

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228639

UNIVERSAL
LIBRARY

فہرست

۹	سک و لگرد
۲۳	دن ژوان
۴۱	بن بست
۶۷	کاتیا
۷۹	تخت ابونصر
۱۰۹	تجلی
۱۲۵	تاریک خانہ
۱۳۸	میہن پرست

سگ ولگرد

چند دكان كوچك نانوائى ، قصابى ، عطارى ، دو قهوه - خانه و يك سلمانى كه همه آنها براى سد جوع و رفع احتياجات خيلى ابتدائى زندگى بود تشكيل ميدان ورامين را ميداد . ميدان و آدمهايش زير خورشيد قهار ، نيم سوخته ، نيم بريان شده ، آرزوى اولين نسيم غروب و سايه شب را ميكردند . آدمها ، دكانها ، درختها و جانوران از كار و جنبش افتاده بودند . هواى گرمى روى سر آنها سنگينى ميكرد و گرد و غبار نرمى جلوى آسمان لاجوردى موج ميزد ، كه بواسطه آمد و شد اتومبيل ها پيوسته به غلظت آن ميافزود .

يكطرف ميدان درخت چنار كهنى بود كه ميان تنه اش پوك و ريخته بود ، ولى با سماجت هر چه تمامتر شاخه هاى كج و كوله نقرسى خود را گسترده بود و زير سايه برگهاى خاك آلودش يك سكوى پهن بزرگ زده بودند ، كه دو پسر بچه در آنجا به آواز رسا ، شير برنج و تخمه كدو مى -

فروختند . آب گل آلود غلیظی از میان جوی جلو قهوه خانه ،
بزحمت خودش را میکشاند و رد میشد .

تنها بنائی که جلب نظر را میکرد برج معروف ورامین
بود که نصف تنه استوانه‌ای ترك ترك آن با سر مخروطی پیدا
بود . گنجشک‌هایی که لای درز آجرهای ریخته آن لانه کرده
بودند ، آنها هم از شدت گرما خاموش و چرت میزدند -
فقط صدای ناله سگی فاصله بفاصله سکوت را میشکست .

این يك سگ اسكاتلندی بود که پوزه کاه دودی و به
پا هایش خال سیاه داشت ، مثل اینکه در لجن زار دویده و باو
شك زده بود . گوش‌های بلبله ، دم براغ ، مو های تابدار
چرك داشت و دو چشم با هوش آدمی در پوزه پشم آلود او
میدرخشید . در ته چشمهای او يك روح انسانی دیده میشد ،
در نیم شبی که زندگی او را فرا گرفته بود يك چیز بی پایان
در چشمهایش موج میزد و پیامی با خود داشت که نمیشد آنرا
دریافت ، ولی پشت نی نی چشم او گیر کرده بود . - آن نه
روشنائی و نه رنگ بود ، يك چیز دیگر باور نکردنی مثل همان
چیزیکه در چشمان آهوی زخمی دیده میشود بود ، نه تنها يك
تشابه بین چشمهای او و انسان وجود داشت بلکه یکنوع تساوی
دیده میشد . - دو چشم میشی پر از درد و زجر و انتظار که
فقط در پوزه يك سگ سرگردان ممکن است دیده شود . ولی
بنظر میآمد نگاه های درد ناك پر از التماس او را کسی نمیدید
و نمی فهمید ! جلو دکان نانوائی پادو او را كتك میزد ، جلو

قصابی شاگردش باو سنگ میپاشد ، اگر زیر سایه اتومبیل پناه میبرد ، لگد سنگین کفش برنج دار شوهر از او پذیرائی می- کرد . و زمانیکه همه از آزار باو خسته میشدند ، بچه شیر برنج فروش لذت مخصوصی از شکنجه او میبرد . در مقابل هر ناله ای که میکشید يك پاره سنگ بکمرش میخورد و صدای قهقهه او پشت ناله سگ بلند میشد و میگفت : « بد مسب صاحب ! » مثل اینکه همه آنها دیگر هم با او همدست بودند و بطور موزی و آب زیر گاه از او تشویق میکردند ، میزدند زیر خنده . - همه محض رضای خدا او را میزدند و بنظرشان خیلی طبیعی بود سگ نجسی را که مذهب نفرین کرده و هفتاد جان دارد برای ثواب بچزانند .

بالاخره پسر بچه شیر برنج فروش بقدری پاپی او شده که حیوان ناچار ، بکوچه ای که طرف برج میرفت فرار کرد ؛ یعنی خودش را با شکم گرسنه ، بزحمت کشید و در راه آبی پناه برد . سر را روی دو دست خود گذاشت ، زبانش را بیرون آورد ، در حالت نیم خواب و نیم بیداری ، بکشتزار سبزی که جلوش موج میزد تماشا میکرد . تنش خسته بود و اعصابش درد میکرد ، در هوای نمناك راه آب آسایش مخصوصی سر تا پایش را فرا گرفت . بو های مختلف سبزه های نیمه جان ، یکدانه کفش کهنه نم کشیده ، بوی اشیاء مرده و جاندار در بینی او یادگار های در هم و دوری را زنده کرد . هر دفعه که بسبزه زار دقت میکرد ، میل غریزی او بیدار میشد و یاد بود های

گذشته را در مغزش از سر نو جلان میداد ، ولی ایندفعه بقدری این احساس قوی بود ، مثل اینکه صدائی بیخ گوشش اورا وادار به جنبش و جست و خیز میکرد . میل مفراطی حس کرد که در این سبزه ها بدود و جست بزند .

این حس موروثی او بود ، چه همه اجداد او در اسکاتلند میان سبزه آزادانه پرورش دیده بودند . اما تنش بقدری کوفته بود که اجازه کمترین حرکت را باو نمیداد . احساس دردناکی آمیخته با ضعف و ناتوانی باو دست داد . یکمشت احساسات فراموش شده ، گم شده همه بهیجان آمدند . پیشتر او قیود و احتیاجات گوناگون داشت ، خودش را موظف میدانست که صدای صاحبش حاضر شود ، که شخص بیگانه و یا سگ خارجی را از خانه صاحبش بتاراند ، که با بچه صاحبش بازی بکند ، با اشخاص دیده شناخته چه جور تا بکند ، با غریبه چه جور رفتار بکند ، سر موقع غذا بخورد ، بموقع معین توقع نوازش داشته باشد . ولی حالا تمام این قید ها از گردنش برداشته شده بود .

همه توجه او منحصر باین شده بود که با ترس و لرز از روی زییل ، تکه خوراکی بدست بیاورد و تمام روز را کتک بخورد و زوزه بکشد - این یگانه وسیله دفاع او شده بود - سابق او با جرأت ، بی باک ، تمیز و سر زنده بود ، ولی حالا ترسو و توسری خور شده بود . هر صدائیکه میشنید ، و یا چیزی نزدیک او تکان میخورد ، بخودش میلرزید ، حتی از صدای

خودش وحشت میکرد - اصلاً او بکثافت و زایل خو گرفته بود . - تنش میخارید ، حوله نداشت که كيك هایش را شكار بکند و یا خودش را بلیسد . او حس میکرد که جزو خاکروبه شده و يك چیزی در او مرده بود ، خاموش شده بود .

از وقتی که در این جهنم دره افتاده بود ، دو زمستان میگذشت که يك شکم سیر غذا نخورده بود ، يك خواب راحت نکرده بود . شهوتش و احساساتش خفه شده بود ، يکنفر پیدانشده بود که . دست نوازشی روی سر او بکشد - يکنفر نوى چشمهای او نگاه نکرده بود . گر چه آدمهای اینجا ظاهراً شبيه صاحبش بودند ، ولی بنظر میآمد که احساسات و اخلاق و رفتار صاحبش با اینها زمین تا آسمان فرق داشت ؛ مثل این بود آدمهایی که سابق با آنها محشور بود ، بدنیای او نزدیکتر بودند ، دردها و احساسات او را بهتر میفهمیدند و از او حمایت میکردند .

در میان بوهائیکه بمشامش میرسید ، بوئی که بیش از همه او را گیج میکرد ، بوی شیر برنج جلو پسر بچه بود - این مایع سفید که آنقدر شبيه شیر مادرش بود و یادهای بچگی را در خاطرش مجسم میکرد - ناگهان يك حالت کرختی باو دست داد ، بنظرش آمد وقتیکه بچه بود و از پستان مادرش آن مایع گرم مغذی را میمکید و زبان نرم محکم او تنش را می - لیسید و پاك میکرد . بوی تندی که در آغوش مادرش و در مجاورت برادرش استشمام میکرد - بوی تند و سنگین مادرش و شیر او در بینش جان گرفت .

همینکه شیر مست میشد ، بدنش گرم و راحت میشد و گرمای سیالی در تمام رگ و پی او میدوید ، سرش سنگین از پستان مادرش جدا میشد و يك خواب عمیق که لرزه های مکینی بطول بدنش حس میکرد ، دنبال آن میآمد . - چه لذتی بیش از این ممکن بود که دستهایش را بی اختیار به پستانهای مادرش فشار میداد ، بدون زحمت و دوندگی شیر بیرون میآمد . تن کرکی برادرش ، صدای مادرش همه اینها پر از کیف و نوازش بود . لانه چوبی سابقش را بخاطر آورد ، بازیهای که در آن باغچه سبز با برادرش میکرد .

گوشهای بلبله او را گاز میگرفت ، زمین میخوردند ، بلند میشدند ، میدویدند و بعد يك همبازی دیگر هم پیدا کرد که پسر صاحبش بود . در ته باغ دنبال او میدوید ، پارس میکرد ، لباسش را دندان میگرفت . مخصوصاً نوازش هایی که صاحبش از او میکرد ، قند هایی که از دست او خورده بود هیچوقت فراموش نمیکرد ، ولی پسر صاحبش را بیشتر دوست داشت ، چون همبازیش بود و هیچوقت او را نمیزد . بعد ها یکمرتبه مادر و برادرش را گم کرد ، فقط صاحبش و پسر او و زنش با يك نوکر پیر مانده بودند . بوی هر کدام از آنها را چقدر خوب تشخیص میداد و صدای پایشان را از دور میشناخت . وقت شام و ناهار دور میز میگشت و خوراکیها را بو میکشید ، و گاهی زن صاحبش با وجود مخالفت شوهر خود يك لقمه مهر و محبت برایش می- گرفت . بعد نوکر پیر میآمد ، او را صدا میزد : « پات .. پات .. »

و خوراکش را در ظرف مخصوصی که کنار لانه چوبی او بود
میریخت .

مست شدن پات باعث بدبختی او شد ، چون صاحبش نمی
گذاشت که پات از خانه بیرون برود و دنبال سگهای ماده
بیفتد . از قضا یکروز پائیز صاحبش با دو نفر دیگر که پات
آنها را میشناخت و اغلب بخانه شان آمده بودند ، در اتومبیل
نشستند و پات را صدا زدند و در اتومبیل پهلوی خودشان نشانند.
پات چندین بار با صاحبش بوسیله اتومبیل مسافرت کرده بود ،
ولی درین روز او مست بود و شور و اضطراب مخصوصی داشت .
بعد از چند ساعت راه در همین میدان پیاده شدند . صاحبش با
آن دو نفر دیگر از همین کوچه کنار برج گذشتند ولی اتفاقاً
بوی سگ ماده ای ، آثار بوی مخصوص همجنسی که پات جستجو
میکرد او را یکمرتبه دیوانه کرد . بفاصله های مختلف بو کشید
و بالاخره از راه آب باغی وارد باغ شد .

تزدیک غروب دو مرتبه صدای صاحبش که میگفت: « پات ..
پات ! .. » بگوشش رسید . آیا حقیقتاً صدای او بود و یا انعکاس
صدای او در گوشش پیچیده بود ؟

گر چه صدای صاحبش تأثیر غریبی در او میکرد ، زیرا
همه تعهدات و وظایفی که خودش را نسبت به آنها مدیون می
دانست . یاد آوری مینمود ، ولی قوه ای مافوق قوای دنیای خارجی
او را وادار کرده بود که با سگ ماده باشد . بطوری که حس
کرد گوشش نسبت بصدا های دنیای خارجی سنگین و کند شده.

احساسات شدیدی در او بیدار شده بود ، و بوی سگ ماده بقدری تند و قوی بود که سر او را بدوآر انداخته بود .

تمام عضلاتش ، تمام تن و حواسش از اطاعت او خارج شده بود ، بطوری که اختیار از دستش در رفته بود . - ولی دیری نکشید که با چوب و دسته بیل بهوار او آمدند و از راه آب بیرونش کردند .

پات گیج و منگ و خسته ، اما سبك و راحت ، همینکه بخودش آمد ، به جستجوی صاحبش رفت . در چندین پس کوچه بوی رقیقی از او مانده بود . همه را سر کشی کرد ، و بفاصله های معینی از خودش نشانه گذاشت ، تا خرابه بیرون آبادی رفت : دو باره بر گشت ؛ چون پات پی برد که صاحبش بمیدان برگشته ولی از آنجا بوی ضعیف او داخل بو های دیگر کم میشد ، آیا صاحبش رفته بود و او را جا گذاشته بود ؟ احساس اضطراب و وحشت گوارائی کرد . چطور پات میتواند بیصاحب! بی خدایش زندگی بکند ؟ چون صاحبش برای او حکم يك خدا را داشت ، . اما در عین حال مطمئن بود که صاحبش بجستجوی او خواهد آمد . هراسناك در چندین جاده شروع بدویدن کرد - زحمت او بیهوده بود .

بالاخره شب ، خسته و مانده بمیدان برگشت . هیچ اثری از صاحبش نبود ، چند دور دیگر در آبادی زد . عاقبت رفت دم راه آبی که آنجا سگ ماده بود ، ولی جلو راه آب را سنگچین کرده بودند . پات با حرارت مخصوصی زمین را با

دستش کند که شاید بتواند داخل باغ بشود ، اما غیر ممکن بود . بعد از آنکه مأیوس شد ، در همانجا مشغول چرت زدن شد .

نصف شب پات از صدای ناله خودش از خواب پرید . هراسان بلند شد ، در چندین کوچه پرسه زد ، دیوارها را بو کشید و مدتی ویلان و سرگردان در کوچه ها گشت . بالاخره گرسنگی شدیدی احساس کرد . بمیدان که بر گشت بوی خوراکیهای جور بجور به مشامش رسید : بوی گوشت شب مانده بوی نان تازه و ماست ، همه آنها بهم مخلوط شده بود . ولی او در عین حال حس میکرد که مقصر است ، و وارد ملک دیگران شده . باید از این آدمهائی که شبیه صاحبش بودند گدائی بکند ، و اگر رقیب دیگری پیدا نشود که او را بتاراند ، کم کم حق مالکیت اینجا را بدست بیاورد و شاید یکی ازین موجوداتی که خوراکیها در دست آنها بود ، از او نگهداری بکند .

با احتیاط و ترس و لرز جلو دکان نانوائی رفت که تازه باز شده بود و بوی تند خمیر پخته در هوا پراکنده شده بود . یکنفر که نان زیر بغلش بود ، باو گفت : « بیا . . بیا ! » صدای او چقدر بگوشش غریب آمد ! و يك تکه نان گرم جلو او انداخت . پات هم پس از اندکی تردید ، نان را خورد و دمش را برای او جنبانید . آن شخص ، نانرا روی سکوی دکان گذاشت : با ترس و احتیاط دستی روی سر پات

کشید . بعد با هر دو دستش قلاده او را باز کرد . چه احساس راحتی کرد ! مثل اینکه همه مسئولینها ، قید ها و وظیفه ها را از گردن پات برداشتند . ولی همینکه دو باره دمش را تکان داد و نزدیک صاحب دکان رفت ، لگد محکمی بپهلویش خورد و ناله کنان دور شد . صاحب دکان رفت بدقت دستش را لب جوی آب کر داد . هنوز قلاده خودش را که جلو دکان آویزان بود میشناخت .

از آن روز ، پات بجز لگد ، قلبه سنگ و ضرب چماق چیز دیگری ازین مردم عایدش نشده بود . مثل اینکه همه آنها دشمن خونی او بودند و از شکنجه او کیف میکردند !

پات حس میکرد وارد دنیای جدیدی شده که نه آنجا را از خودش میدانست و نه کسی به احساسات و عوالم او پی میدرد . چند روز اول را بسختی گذرانید . ولی بعد کم کم عادت کرد . بعلاوه سر پیچ کوچی ، دست راست جایی را سراغ کرده بود که آشغال و زبال در آنجا خالی میکردند و در میان زبال بعضی تکه های خوشمزه مثل استخوان ، چربی ، پوست ، کله ماهی و خیلی خوراکیهای دیگر که او نمیتوانست تشخیص بدهد پیدا میشد . و بعد هم باقی روز را جلو قصابی و نانوائی میگذرانید ، چشمش بدست قصاب دوخته شده بود ، ولی بیش از تکه های لذیذ کتک نمیخورد ؛ و با زندگی جدید خودش سازش پیدا کرده بود . - از زندگی گذشته فقط یکمشت حالات مبهم و محو و بعضی بو ها برایش باقی مانده بود و هر وقت باو خیلی

سخت میگذشت ، درین بهشت گم شده خود يك نوع تسلیت و راه فرار پیدا میکرد و بی اختیار خاطرات آنزمان جلوش مجسم میشد .

ولی چیزیکه بیشتر از همه پات را شکنجه میداد ، احتیاج او بنوازش بود . او مثل بچه ای بود که همه اش توسری خورده و فحش شنیده ؛ اما احساسات رقیقش هنوز خاموش نشده . مخصوصاً با این زندگی جدید پر از درد و زجر ، بیش از پیش احتیاج بنوازش داشت . چشمهای او این نوازش را گدائی میکردند و حاضر بود جان خودش را بدهد ، در صورتیکه یکنفر باو اظهار محبت بکند و یا دست روی سرش بکشد . او احتیاج داشت که مهربانی خودش را بکسی ابراز بکند ، برایش فداکاری بنماید . حس پرستش و وفاداری خود را بکسی نشان بدهد اما بنظر میآمد هیچکس احتیاجی به ابراز احساسات او نداشت ؛ هیچکس از او حمایت نمیکرد و توی هر چشمی نگاه میکرد بجز کینه و شرارت چیز دیگری نمیخواند ؛ و هر حرکتی که برای جلب توجه این آدمها میکرد مثل این بود که خشم و غضب آنها را بیشتر بر میانگیخت .

در همان حال که پات توی راه آب چرت میزد ، چند بار ناله کرد و بیدار شد ، مثل اینکه کابوسهایی از جلو نظرش میگذشت . در این وقت احساس گرسنگی شدیدی کرد ، بوی کباب میآمد . گرسنگی غداری تمام درون او را شکنجه میداد ، بطوریکه ناتوانی و دردهای دیگرش را فراموش کرد . بزرحمت

بلند شد و با احتیاط بطرف میدان رفت .

.....

در همین وقت یکی از این اتومبیل ها با سر و صدا و گرد و خاک ، وارد میدان ورامین شد . مردی از اتومبیل پیاده شد ، بطرف پات رفت ، دستی روی سر حیوان کشید . این مرد صاحب او نبود . پات گول نخورده بود ، چون بوی صاحب خودش را خوب میشناخت . ولی چطور يك نفر پیدا شد که او را نوازش کرد ؟ پات دمش را جنبانید و با تردید به آن مرد نگاه کرد . آیا گول نخورده بود ؟ ولی دیگر قلاده به گردنش نبود برای این که او را نوازش بکنند . آن مرد بر-گشت دوباره دستی روی سر او کشید . پات دنبالش افتاد ، و تعجب او بیشتر شد ، چون آن مرد داخل اطافی شد که او خوب میشناخت و بوی خوراك ها از آنجا بیرون میآمد . روی نیمکت کنار دیوار نشست . برایش نان گرم ، ماست ، تخم مرغ و خوراکی های دیگر آوردند . آن مرد تکه های نان را به ماست آلوده میکرد و جلو او می انداخت . پات اول بتعجیل ، بعد آهسته تر ، آن نانها را میخورد و چشمهای میشی خوش حالت و پر از عجز خودش را از روی تشکر بصورت آن مرد دوخته بود و دمش را میجنبانید . آیا در بیداری بود و یا خواب میدید؟ پات يك شکم غذا خورد بی آنکه این غذا با كتك قطع بشود . آیا ممکن بود يك صاحب جدید پیدا کرده باشد ؟ با وجود گرما ، آن مرد بلند شد . رفت در همان کوچه برج ، کمی

آنجا مکث کرد ، بعد از کوچه های پیچ واپیچ گذشت . پات هم بدنالش ، تا اینکه از آبادی خارج شد ، رفت در همان خرابه ای که چند تا دیوار داشت و صاحبش هم تا آنجا رفته بود . شاید این آدم ها هم بوی ماده خودشان را جستجو میکردند ؟ پات کنار سایه دیوار انتظار او را کشید ، بعد از راه دیگر بمیدان برگشتند .

آن مرد باز هم دستی روی سر او کشید و بعد از گردش مختصری که دور میدان کرد ، رفت در یکی از این اتومبیل ها که پات میشناخت نشست ، پات جرأت نمیکرد بالا برود ، کنار اتومبیل نشسته بود ، باو نگاه میکرد .

یکمرتبه اتومبیل میان گرد و غبار براه افتاد . پات هم بیدرنگ ، دنبال اتومبیل شروع بدویدن کرد . نه ، او ایندفعه دیگر نمیخواست این مرد را از دست بدهد . له له میزد و با وجود دردی که در بدنش حس میکرد با تمام قوا دنبال اتومبیل شلنگ بر میداشت و سرعت میدوید . اتومبیل از آبادی دور شد و از میان صحرا میگذشت ، پات دو سه بار به اتومبیل رسید ، ولی باز عقب افتاد . تمام قوای خودش را جمع کرده بود و جست و خیز هائی از روی ناامیدی بر میداشت . اما اتومبیل از او تند تر میرفت . - او اشتباه کرده بود علاوه بر اینکه به دو اتومبیل نمیرسید ، ناتوان و شکسته شده بود . دلش ضعف میرفت و یک مرتبه حس کرد که تمام اعضایش از اراده او خارج شده و قادر بکمترین حرکت نیست ، تمام کوشش او بیهوده بود . اصلا

نمیدانست چرا دویده نمیدانست بکجا میرود ، نه راه پس داشت و نه راه پیش . ایستاد ، له له میزد ، زبان از دهنش بیرون آمده بود . جلو چشمهایش تاریک شده بود . با سر خمیده ، بزحمت خودش را از کنار جاده کشید و رفت در يك جوی کنار کشت زار ، شکمش را روی ماسه داغ و نمناک گذاشت ، و با میل غریزی خودش که هیچوقت گول نمیخورد ، حس کرد که دیگر از اینجا نمیتواند تکان بخورد . سرش گیج میرفت . افکار و احساساتش محو و تیره شده بود ، درد شدیدی در شکمش حس میکرد و در چشمهایش روشنائی ناخوشی میدرخشید . در میان تشنج و پیچ و تاب ، دست ها و پاهایش کم کم بی حس میشد ، عرق سردی تمام تنش را فرا گرفت . یکنوع خنکی ملایم و مکيفی بود ...

.....

تزدیک غروب سه کلاغ گرسنه بالای سر پات پرواز می - کردند ، چون بوی پات را از دور شنیده بودند یکی از آنها با احتیاط آمد تزدیک او نشست ، بدقت نگاه کرد ، همین که مطمئن شد پات هنوز کاملاً نمرده است ، دو باره پرید . این سه کلاغ برای در آوردن دو چشم میشی پات آمده بودند !

دن ژوان کرج

نمیدانم چطور است بعضی اشخاص باولین بر خورد ، جان در يك قالب میشوند ، - بقول عوام جور و اخت می‌آیند و یکبار معرفی کافی است برای اینکه یکدیگر را هیچوقت فراموش نکنند در صورتیکه بر عکس بعضی دیگر با وجودیکه مکرر بهم معرفی میشوند و در مراحل زندگی سر راه یکدیگر واقع میگردند ، همیشه از هم گریزان هستند ؛ میان آنها هر گز حس همدردی و جوشش پیدا نمیشود و اگر در کوچه هم بهم بر بخورند ، یکدیگر را ندیده میگیرند. دوستی بی جهت ، دشمنی بی جهت! - حالا این خاصیت را میخواهند اسمش را سمپاتی یا آنتی پاتی بگذارند و یا در اثر مغناطیس و روحیه اشخاص بدانند یا نه . - آنهائیکه معتقد بحلول ارواح هستند دور تر رفته میگویند که این اشخاص در زندگی سابق خودشان روی زمین ، دوست و یا دشمن بوده اند و باین جهت نسبت بهم متمایل و یا از هم متنفرند ولی هیچ کدام ازین فرضیات نمیتواند بآسانی معمای بالا را حل

بکند. این ککش و جوشش ناکهانی نه مربوط بخصایل روحی است و نه ربطی با محاسن جسمانی^۱ دارد.

باری، یکی ازین بر خورد های عجیب، چند شب پیش برایم اتفاق افتاد. شب عید نوروز بود، تصمیم گرفته بودم برای احتراز از شردید و بازدید های ساختگی و خسته کننده، سه روزه تعطیل را بروم جای دنجی پیدا بکنم و برای خودم لم بدهم. هر چه فکر کردم دیدم مسافرت دور صلاح نیست. بعلاوه وقت هم اجازه نمیداد از این رو قصد مسافرت کر ج را کردم. بعد از تهیه جواز، سر شب بود، رفتم در کافه ژاله نشستم. سیگاری آتش زدم و در ضمن اینکه گیلان شیر و قهوه خودم را آهسته مز - مزه میکردم و بتماشای آمد و شد مردم مشغول بودم، دیدم آدم تنومندی از دور بمن اظهار خصوصیت کرد و بطرفم آمد. دقت کردم، دیدم حسن شبگرد است. ده سال شاید بیشتر میگذشت که او را ندیده بودم، و غریب تر آنکه هر دومان یکدیگر را شناختیم. - بعضی صورتهای کمتر تغییر میکند بعضی بیشتر عوض میشود، صورت حسن عوض نشده بود. همان صورت خنده رو و ساده بود، ولی نمیدانم چه در حرکات و لباسش بود که ساختگی و غیر طبیعی بنظر میآمد. مثل اینکه خودش را گرفته بود.

من تا آنشب اسم خانواده اش را نمیدانستم، او خودش بمن گفت در مدرسه فقط باو حسن خان میگفتند. - در حیاط مدرسه موقع بازی و تفریح حسن خان چهره زردنبو، استخوان بندی درشت و حرکات شل و ول داشت و لباس خودش هیچ اهمیت

نمیداد ، همیشه یخه اش باز و روی کفشهایش خاک نشسته بود و همان حالت لالابالی باو بیشتر میآمد و رویش میافتاد . اما خیلی زود عصبانی میشد و خیلی زود هم خشمش فروکش میکرد . از این جهت بیشتر طرف تفریح و آزار بچه های موزی واقع میشد . و نمیدانم چرا اسمش را « حمال » گذاشته بودند .

من همیشه از او دوری میکردم ، مثل اینکه اختلاف مبهم و نامعلومی بین ما وجود داشت . ولی حالا با حالت مخصوص خودمانی که آمد سر میز من نشست آن اکراه دیرینه وبی دلیل را مرتفع کرد و یا گذشتن زمان این تباین مجهول را خود بخود از بین برده بود . اما فریقه کرده بود حالا چاق ، خوشحال و گردن کلفت شده بود ، و از آنهایی بود که دور خودشان تولید شادی میکنند .

بمحض ورود ، به پیشخدمت کافه ، دستور داد برایش عرق آوردند . گیلساهای عرق را پی در پی بالا میریخت و در اثر استعمال عرق ، یکجور خوش حالی موقتی باو دست داد . ولی بواسطه شهوترانی زیاد ، بیش از سنش شکسته بنظر میآمد و خطی که گوشه لبش میافتاد ، ناامیدی تلخی را آشکار میکرد چیزیکه غریب بود ، بسر و وضع خودش خیلی پرداخته بود ، اما جار میزد که ساختگی است ، همین توی ذوق میزد ، و هر دقیقه بر میگشت در آینه کراوات خودش را مرتب میکرد . - هر چه بیشتر کله اش گرم میشد ، بیشتر صورتش بچگانه و حالت لالابالی قدیم را بخود میگرفت .

بالاخره، بدون مقدمه بمن گفت که مدتی است عاشق زنی شده، یعنی یکنفر آرتیست شهیر؛ که خیلی فرنگی مآب و دولتمند است و تکرار میکرد که: «یکسال بود اونو از دور دوستش داشتم ولی جرأت نمیکردم عشق خودم رو بهش اظهار بکنم، تا اینکه همین اواخریه طوری پیش آمد کرد که بهم رسیدیم!»

من پرسیدم: «عاشقی موقتی یا خیال داری بگیریش؟»
«اگر حاضر بشه که با من زندگی بکنه البته که میگیرمش. چیزی که هس مخارجش زیاد میشه. هر شب که با هم بکافه ها میریم ده پونزده تمن رودسم میگذااره. اما من از زیر سنگم که شده پیدا میکنم. اگه شده هفت در رو بیه دیک محتاج بکنم مخارجش رو در میارم. چیزیکه هس، روی اصل عاشقیش بشرط اینکه از همیه روابط سابق خودش دس بکشه - میدونی بردمش منزلمون. بمادرم معرفیش کردم. مادرم گفت: بیا تو خونیه ما بمون. اون گفت: دشمنت میاد اینجا تو چاهار دیوار خودشو حبس بکنه. با این وضع ماهی دویست و پنجاه تمن خرج پانسیون دویست و پنجاه تمن هم خرج هتل و دانسینک رودسم میگذااره. فردا شب بیا همین جا اونم با خودم میارم بین چطوره.»

«فردا شب من در کرج هستم.»

«راسی میگی؟ برای نوروز میری کرج. خودت تنها هسی؟ چطوره منم اونو ورمیدارم میام. راسش نمیدونستم چه کار بکنم.»

ونگهی خرچشم کمتر میشه . بعلاوه تو مسافرت به اخلاق همدیگر
بتر آشنا میشیم ؟ »

« مانعی نداره ولیکن جواز . »

« جواز لازم نیس من صد مرتبه بی جواز کرج رفته ام .

جواز نمیخواه . حالا فردا شب حرکت میکنی . »

« صبح ساعت ۹ دم دروازه قزوین هستم ، از اونجا راه

میافتیم . »

« منم میام - درست سر ساعت ۹ با هم میریم . پس من

میرم بضیفه خبر بدم که خودش رو آماده بکنه . »

من از این اظهار صمیمیت ناگهانی و دروغ و دونکهای

که برایم نقل کرد تعجب کردم . بالاخره از هم جدا شدیم و

قرارمان برای فردا صبح شد .

.....

فردا صبح انك سر ساعت نه حسن با معشوقه اش آمدند -

خانم مثل نازنین صنم توی کتاب بود : لاغر ، کوتاه ، مژه های سیاه

کرده ، لب و ناخن های سرخ داشت . لباسش از روی آخرین مد

پاریس بود و يك انگشتر برلیان بدستش میدرخشید . مثل اینکه

خودش را برای مهمانی شب نشینی آراسته بود . همینکه خانم

اتومبیل فرد کهنه را دید وحشت کرد و گفت : « من بخیالم

اتومبیل شخصی . من تا حالا با اتومبیل کرایه سفر نکرده بودم »

بالاخره سوار شدیم و اتومبیل بطرف کرج روانه شد .

حق بجانب حسن بود ، از او جواز نگرفتند . جلو مهمان

خانه « عصر جدید » پیاده شدیم. هوا خنک بود و پالتو میچسبید. مهمانخانه ظاهراً عبارت بود از يك باغچه گر گرفته، با درختهای تبریزی دراز سفید و يك ایوان دراز که یكرج اطاق سفید کرده، متحدالشکل داشت، مثل اینکه از توی کارخانه فرد در آمده باشد. هر اطاقی سه تخت فتری با شمد و لحاف مشکوک داشت و يك آینه سر طاقچه گذاشته بودند. پیدا بود که این اطاقها را برای مسافران موقتی ترتیب داده بودند. چون اگر کسی در یکی از آنها خودش را محبوس میکرد، بزودی حوصله اش سر میرفت. چشم انداز جلو ایوان، یکرشته کوه کبود بود و گنجشک های تغلی جا افتاده که از سرمای زمستان جان سلامت برده بودند، با چشمهای کلاپسه شده و پرهای کز کرده، مثل این که از نسیم بهاری مست شده بودند، بی اراده، روی شاخه های تبریزی جست میزدند، و یا از در و دیوار بالا میرفتند. بطوریکه سر و صدای آنها تولید سرگیجه میکرد. ولی همه اینها رویهم-رفته يك حالت سردستی و ییلاقی به مهمانخانه میداد که بدون لطف و دلربائی نبود.

همین که اطاقهایمان معین شد و گرد و غبار اتومبیل را از خودمان گرفتیم، من رفتم در ایوان قدم میزدم و منتظر حسن و خانمش بودم. یکمرتبه ملتفت شدم، دیدم از ته ایوان، یکنفر بمن اشاره میکند. نزدیک که آمد او را شناختم. - این همان جوانی بود که هر شب در کافه « پروانه » پلاس بود و در آنجا

باو معرفی شده بودم . و زندان بطعنه اسمش را « دن ژوان » گذاشته بودند .

از این جوانهای مکنش مرگ مای معمولی و تازه بدوران رسیده اداری بود . لباسش خاکستری ، شلوار چارلستون گشاد مد شش سال قبل پوشیده بود ، سرش غرق بریانتین بود و يك انگشتر الماس بدلی بدستش که ناخن های مانیکور شده داشت برق میزد . بعد از اظهار مرحمت گفت که : « سه روز است در کرج مانده و خیال دارد امشب به تهران بر گردد . » قدری یواش تر گفت : « برای خاطر يك دختر ارمنی اینجا آمده بودم ، امروز صبح رفت ! »

در اینوقت ، حسن و خانمش مثل طاوس مست از اطاق خارج شدند . من ناچار ، دن ژوان را به آنها معرفی کردم . بعد با هم رفتیم در اطاق دور میز نشستیم . حسن و خانمش ظاهراً از این مسافرت راضی و خشنود بودند . خانم روی دوش حسن میزد و میگفت : « ما اصلن یه جور سمپاتی بهم داریم . همچنین نیس ؟ راسی برای شما نگفتم ، یه برادر دارم مثل سببی که با حسن نصب کرده باشن . اما از وختیکه زن گرفت از چشم افتاد ! نمیدونین چه آفتی رو گرفته ، من بالاخره مجبور شدم خونه ام رو جدا بکنم . صمیمیت و اخلاق خوب رو من خیلی دوس دارم ... قربون یکجو اخلاق خوب ! »

گیلاسهای خودمان را بسلامتی خانم بلند کردیم . دن ژوان پاشد رفت از اطاق خودش يك گرامافون با چند صفحه آورد و

شروع کرد به صفحه زدن . بعد بدون مقدمه خانم را برقص دعوت کرد ، نه یکبار نه ده بار ، من ملتفت نگاههای شرربار حسن بودم که دندان قروچه میرفت و ظاهراً بروی مبارکش نمیآورد .

بعد از ناهار ، تصمیم گرفتیم که برویم قدری هوا خوری بکنیم . از جاده چالوس ، گردش کنان روانه شدیم در راه ، دن ژوان آهسته بمن گفت : « امشب هم میمونم . » بعد مثل اینکه سالهاست خانم را میشناسد ، با او گرم صحبت شد ! از همه چیز و از همه جا اطلاع داشت . و حکایت های جعلی برای خانم نقل میکرد . به طوری که فرصت نمیداد که ما دو نفر هم اظهار حیاتی بکنیم ! حسن مثل اینکه تصمیم فوری گرفت ، رفت کنار خانم که چیزی بگوید . ولی خانم باو تشر زد و گفت : « سرت رو بالا بگیر ، این لك روی لباست چیه ؟ » حسن هراسان خودش را کنار کشید . دن ژوان پالتوی خودش را در آورد روی دوش خانم انداخت . من نزدیک بآنها شدم . دن ژوان ، رودخانه گل آلود کنار جاده و درخت هائی که از دور مثل چوب جارو از زمین در آمده بود ، نشان میداد و میگفت : « چقد خوبه آدم بیاد اینجور جا ها زندگی بکنه ! این هوا ، این رودخونه ، این درختا که برای یه ماه دیگه جونه میزنه . شب مهتاب آدم بیاد کنار رودخونه یه گرامافون هم داشته باشه . . . حیف شد که دورین عکاسیم رو جا گذاشتم ! »

از آبادی های نزدیک ، مردهای دهاتی که لباس و آجیده نو پوشیده بودند و بچه ها با لباس های رنگارنگ در آمد و شد بودند

خانم اظهار خستگی کرد. دن ژوان کنار رودخانه محلی را نشان داد. رفتیم روی سنگها نشستیم. آب گل آلود رودخانه باد کرده بود، زنجیروار موج میزد و گل و لای را با خودش میبرد. جلو نظرمان را تپه های خاکی و یک رشته کوه سرما زده گرفته بود: هوا نسبتاً گرم شده بود. دن ژوان لباسش را در آورد و در تمام مدتی که آنجا نشسته بودیم، از معشوقه خودش و عطرکتی، عشق و ناموس و رقص قفقازی صحبت میکرد. و خانم با دهن باز بحرف های صد تا يك غاز او گوش میداد. - حرف های پوچ احمقانه؛ مثلاً میگفت: «یه شلوار ازین بهتر داشتم، هفتیه پیش رفتم با یکی از رفقا سوار هواپیما شدم. وختی که خواستم پائین بیام پام گرفت بسنک زمین خوردم. سر زانوم پاره شد این شلوار و لوکس ۲۵ تمن برام دوخته بود. تمام پام مجروح شده بود. درشکه سوار شدم رفتم مریمخونه آمریکائی پیش ما کتاوول. اون گفت: خدا بهت رحم کرده، اگه کنده زانویت ضربت دیده بود چلاق میشدی. سه روز خوابیدم، خوب شدم، اما ازون بالا، شیروونی خونه ها انقد قشنگ پیدا بود! خونیه خودمونم ازون بالا دیدم. گنبد مسجد سپهسالار هم پیدا بود. آدما مورچه شده بودن. اما وختی که هواپیما پائین میاد، دل آدم هری نو میریزه!...»

بالاخره، بعد از رفع خستگی، بلند شدیم و بطرف کرج برگشتیم. حسن و دن ژوان که سر دماغ و شنگول بودند، برنگ قفقازی سوت میزدند. خانم آمد بر قصد پاشنه کفشش ور آمد -

خانم تکرار میکرد . « این کفشو دو هفتیه پیش از با تا خریده بودم ! » دن ژوان که حاضر خدمت بود ، با يك قلبه سنگ پاشنه کفش را درست کرد . در حالی که خانم با دستش باو تکیه کرده بود .

حسن بمن ملحق شد و بر خلاف آنچه که در کافه بمن اظهار کرده بود گفت : « اینم واسیه من زن نمیشه ؟ باید ولش بکنم . من نمیتونم تنگه‌اش (۱) رو خورد بکنم . خونه مون که بند نمیشه هیچ ، میخواد آزادم باشه ، خیلی آزاد ! »

زرديك غروب که وارد مهمانخانه شدیم ، چند بطری عرق ، گرامافون و مخلفات جور بجور روی میز را پر کرده بود .

دن ژوان گرامافون را بکار انداخت و پی در پی با خانم میرقصید . حسن پکر و عصبانی خون خوش را میخورد و بشوخی باو گوشه و کنایه میزد که خالی از بغض نبود ، میگفت :

« جون ما راسش رو بگو ، عاشق معشوقه ما شدی ؟ بگو دیگه ، ما طلاقش میدیم . »

دن ژوان يك صفحه ویلون احساساتی گذاشت ، آمد روی تختخواب نشست و گفت : « به ! من خودم نومزد دارم ، تو گمون میکنی ! . . » از کیف بغلش عکس دختر غمناکی را در آورد . میبوسید و بسر و رویش میمالید و در چشمهایش اشك حلقه زد - مثل اینکه گریه توی آستینش بود !

احساس رحم خانم بجوش آمد ، بلند شد رفت پیش دن -

۱ تگه = پول تاجیکستان

ژوان نشست . حسن برای اینکه از رقص دن ژوان با خانمش جلوگیری بکند از پیشخدمت ورق بازی خواست و دن ژوان را دعوت بیازی بلت کرد . آنها مشغول بلت دو نفری شدند . ولی خانم که سر کیف بود و قر توی کمرش خشک شده بود ، گویا برای لجبازی با حسن ، رفت يك صفحه گذاشت و مرا دعوت برقص کرد . در میان رقص حس کردم که خانم دست مرا فشار میداد و بمن اظهار علاقه مندی میکرد و دو سه بار صورتش را بصورت من چسبانید .

حسن فرصت را غنیمت دانسته بود ، در بازی دق دلی و دل پری خودش را سر دن ژوان خالی میکرد . جر میزد ، داد میکشید ، عصبانی شده بود . همینکه رقص تمام شد ، خانم رفت و يك سیلی آبدار بحسن زد و گفت : « برو کم شو ! این چه ریخته ؟ عقم نشست . برو کمشو ، عینپویه حمال ! » حسن با چشمهای رك زده باو نگاه میکرد و بغض بیخ گلوش را گرفته بود . بی اراده دستش را برد که کراوات خودش را درست بکند ، ولی یخه‌اش باز بود . دن ژوان از بازی استعفا داد و دو باره باخانم شروع برقص کرد . من زیر چشمی حسن را میپائیدم : دیدم بلند شد ، از اطاق بیرون رفت . دن ژوان يك صفحه تانگو گذاشت .

حسن وارد اطاق شد ، نگاهی باطراف انداخت ، آمد دست مرا گرفت از اطاق بیرون کشید . حس کردم که دستش میلرزید . زیر چراغ گاز ایوان ، رگهای روی شقیقه

هایش بلند شده بود ، چشمهایش باز و لب پائینش ول شده بود . درست بریخت لایبالی زمانی که او را در مدرسه دیده بودم ، در آمده بود . همینطور که دست مرا گرفته بود ، بریده بریده گفت : « دیشب که تو بمن گفتی ، من بخیالم فقط با تو هستم . تقصیر تو شد که اونو بمن معرفی کردی ! خوب تو دیده شناخته بودی ، اما اون بی اجازه من با زنم میرقصه . این خلاف تمدن نیس ؟ تو بهش حالی کن که این ادا های لوس بچگونه رو از خودش در نیاره . - انگشتر بدلی خود شو برخ زن من میکشه ، میگه ده هزار تمن برای معشوقه خودم خرج کرده ام ! عاشق میشه ، پای صفحه گرامافون گریه میکنه ، بخیالش من خرم . - وختیکه میرقصه چرا از من اجازه نمیخواد ؟ همیه اینها رو من میفهمم ، من از اون زرنگترم . منم خیلی از این عاشقی های کشکی دیدم . بین تو اونو بمن معرفی کردی - میدونی این زن زیاد آزاده ، من میدونسم که نمیتونم با هاش زندگی بکنم ، ولی همین الان من میرم دیگه اینجا بند نمیشم . »

« ای بابا ! - یکشب هزار شب نمیشه . حالا برو یکمشت آب بسر و روت بزن ، از خر شیطون پائین بیا . عرق خوردی پرت میگی . ونگهی شب اول ساله بد شگونی میشه . »

ولی جواب من ، اثر بدی کرد . مثل چیزیکه حسن آتشی شد ، بعجله رفت در اطاق خودش ، از توی کیف خانم

پول بر داشت . به پیشخدمت مهمانخانه دستور داد که يك اتومبیل در بست برای شهر حاضر بکند . چون خیال داشت فی الفور حرکت بکند . اتفاقاً در حیاط مهمانخانه يك اتومبیل ایستاده بود . دیوانه وار دور خودش را نگاه کرد ، رفت بالای سر شوفر خواب آلود ، اورا بیدار کرد و گفت : « همین الان باید برم شهر ، هر چی میخوایی میدم . زود باش ! »

حسن یخه پالتوش را بالا کشید . رفت توی اتومبیل فرد نشست . شوفر چشمهایش را میمالید و بطرف اتومبیل میرفت . من به شوفر گفتم : « بیخود میگه ، مست کرده برو بخواب . » شوفر هم از خدا خواست و برگشت که بخوابد . یکمتر به خانم حسن متغیر ، اخمهایش را در هم کشیده ، آمد دم اتومبیل رو کرد به حسن و گفت : « خاك تو سرت ! تو اصلاً آدم نیسی ، موردشور ریخت حمالت رو بیرن ! (رویش را بمن کرد) : از اولم من برات احساس ترحم داشتم نه عشق ، این لایق زنی مته زن برادرم بود . (دوباره به حسن) ، پاشو ، پاشو بیا اینجا تو اطاق ، باید حرفمو با تو تموم بکنم . میخوایی منو اینجا سر صحرا بگذاری ؟ خاك تو سرت بکن ! »

حسن بحال شوریده بلند شد ، رفت در اطاقش ، روی تختخواب افتاد . دستها را جلو صورتش گرفت . حق و حق گریه میکرد و میگفت : « نه ، نه . . . زندگی من بیخود شده . . . من میرم شهر . . . من زندگیم تموم شده . . . منو دیوونه کردی . . . باید برم ، دیگه بسه ! . . . تا حالا گمون

میکردم زندگی من مال خودم نبوده ، مال تو هم هست . نه
سر راه پیاده میشم ، خودمو از بالای دره پرت میکنم
دیگه بسه ! »

نه تنها جملات معمولی رمانهای پست عشق آلود را تکرار
میکرد ، بلکه بازیگر آنها شده بود . - این آدم ظاهراً کله شق
که از من رو در بایستی داشت و سعی میکرد خودش را سیر و
کهنه کار و غد جلوه بدهد ، یکمربنه کنترل خود را گم کرد .
موجود خوار و بیچارهای شده بود که عشق و ترحم از معشوقه اش
گدائی میکرد . اینهمه توده گوشت میچاله شده ، شکنجه شده
که مثل کوه روی تخت غلتیده بود ، درد میکشید ! - یکنوع
درد خود پسندی بود و در عین حال جنبه مضحك و خنده آور
داشت . در صورتیکه خانم که به برتری خودش مطمئن بود ،
فتح خود را به آواز بلند میخواند . بحال تحقیر آمیز دستش را
بکمرش زده بود و میگفت : « برو گم شو ، احمق ! نمیدونستم
تو انقد احمقی . (رویش را بمن کرد) : نگاهش بکنین ،
عینهو یه حمال ! آقا باصرار من یه خورده سر و وضعش رو تمیز
کرد . به بینین به چه ریختی افتاده ! من نمیدونسم انقد احمقه
و گر نه هرگز نمیومدم ، افسوس . تو مسافرت اخلاق خوب معلوم
میشه ! به بینین چطو افتاده رو تخت خواب ؟ این حالت طبیعیشه .
اگه جون بجوش بکنن حماله . چه اشتباهی کردم ! خوب شد
زودتر فهمیدم ، من هرگز نمیتونم با این زندگی بکنم ! »
با دستش حرکت تحقیر آمیزی کرد که مفهومش « خاک

تو سرت . « بود . حسن حق و حق گریه میکرد ، همینکه من دیدم کار بجای نازك کشیده ، از اطاق بیرون آمدم و آنها را تنها گذاشتم . رفتم در اطاق دن ژوان ؛ دیدم همه چیز ها ریخته و پاشیده ، سوزن به ته صفحه رسیده ، تق و تق صدا می کند .

دن ژوان با رنگ پریده ، سیاه مست ، روی تخت افتاده بود . من تکانش دادم . او گفت : « چه خبره ؟ دعواشون شده ؟ تقصیر من چیه ؟ خودش بمن اظهار علاقه کرد گفت : ترو دوس دارم ، نه ، گفت : بتو سمپاتی دارم ، این حسن مته حملاس . دس منو تو رقص فشار میدادو دو بارم ماچم کرد . من هیچ خیالی براش نداشتم . یه موی نومزدمو نمیدم هزار تا از این زنا بگیرم . ندیدی پیش از اینکه بلت بازی بکنم رفتم بیرون ؟ برای این بود که جای سرخاب لب خانمو از رو صورتم پاك بکنم . »

« ند ، باین سادگی هم نیس ، آخر منم میدیدم . »
« او ه آش دهنسوزی نیس که . حکایتش مته حکایت همید زنهای عفیفیس که اول فرشته ناکام ، پرندۀ بیگناه ، مجسمیه عصمت و پاکدامنی هسن . انوخت یه جوون سنگدل شقی پیدا میشه . اونارو گول میزنه ! من نمیدونم ! چرا انقد دخترای ناکام گول جوونهای سنگدل رو میخورن و برای دخترای دیگه عبرت نمیشه . اما همین خانوم هفتا جوون جنایتکارو دم چشمه میبره و تشنه بر میگرددونه . . »

دن ژوان نسبت بقضایائی که مربوط باو میشد ، کیکش

نمی گزید و کاملاً برایش طبیعی بود . من فهمیدم که حرفهای بی سر و ته ، ادا های تازه بدوران رسیده ، اطوارش ، دروغهای لوس و تملقهای بیجائی که میگفت ، قرت انداختن و خود - آرائش کاملاً بی اراده و از روی قوه کوری بود که با محیط و طرز محیط او وفق میداد . او حقیقه يك دن ژوان محیط خودش بود بی آنکه خودش بداند .

.....

صبح در اطاقم را زدند . در را باز کردم ، خانم حسن چمدان بدست وارد شد و گفت :

« الان من میرم قزوین پیش خواهرم . - هیچ میدونین که حسن شبونه رفت ؟ من امدم از شما خدا حافظی بکنم . »
« خیلی متأسفم ! ولی صبر بکنین با هم میریم حسنو پیدا میکنیم . »

« هرگز ، من دیگه حاضر نیسم تو روی حسن نگاه بکنم . مرده شور ترکیش رو بیرن ! میرم پیش خواهرم . اون منو گول زد ، آورد اینجا ، بعد شبونه فرار میکنه ! »

بی آنکه منتظر جواب من بشود از اطاق بیرون رفت . پنج دقیقه بعد ، دن ژوان با چمدانی که گویا فقط محتوی يك گرامافون بود ، برای خدا حافظی آمددم اطاقم . من گفتم :
« تو دیگه کجا میری ؟ »

« من کار دارم باید برم شهر ، دیشبم بیخود موندم . »
او هم خدا نگهداری کرد و رفت . علی ماند و حوضش ! -

ولی من تعجیلی برقتن نداشتم . کنجشکها با جار و جنجال و چشمهای کلا پیسه بیدار شده بودند . گویا نسیم بهاری آنها را مست کرده بود . من بفکر قضایای عجیب و غریب دیشب افتادم و فهمیدم که این قضایا هم مربوط به نسیم مست کننده بهاری بوده و رفقای منم مثل کنجشکهای مست شده بودند .

بعد از صرف ناشتائی ، بقصد گردش از مهمانخانه بیرون رفتم . دیدم يك اتومبیل لکنته ، بدتر از اتومبیلی که ما را بکرج آورده بود ، بزحمت و با سر و صدا ، از جلو مهمانخانه رد میشد . ناکهان چشمم بمسافرین آن افتاد : از پشت شیشه دن ژوان و خانم حسن را دیدم که پهلوی هم نشسته گرم صحبت بودند و اتومبیل آنها بطرف جاده قزوین میرفت !

بن بست

شریف با چشمهای متعجب ، دندانهای سفید محکم و پیشانی کوتاه که موی انبوه سیاهی دورش را گرفته بود ، بیست و دو سال از عمرش را در مسافرت بسر برده و با چشمهای متعجب تر ، دندانهای عاریه و پیشانی بلند چین خورده که از طاسی سرش وصله گرفته بود و با حال بدتر و کور تر بشهر مولد خود عودت کرده بود . او در سن چهل و سه سالگی پس از طی مراحل ضباطی ، دفتر داری ، کمک محاسب و غیره بریاست مالیه آباده انتخاب شده بود . - شهری که در آنجا دنیا آمده و ایام طفولیت خود را در آنجا گذرانیده بود . زیرا همینکه شریف بسن دوازده رسید ، پدرش باسم تحصیل او را بتهران فرستاد . پس از چندی وارد مالیه شد و تاکنون زندگی خانه بدوشی و سرگردانی دور ولایات را بسر میبرد . حالا بواسطه اتفاق و یا تمایل شخصی

به آباده مراجعت کرده بود و بدون ذوق و شوق در خانه موروثی و یا در اداره مشغول کشتن وقت بود .

صبح خیلی دیر بیدار میشد . نه از راه تن پروری و راحت طلبی ، بلکه فقط منظورش گذرانیدن وقت بود . گاهی ویرش میگرفت اصلا سر کار نمیرفت ، چون او نسبت بهمه چیز بی - اعتنا و لاابالی شده بود و بهمین جهت از سایر رفقای همکارش که پر رو و زرنگ و دزد بودند عقب افتاده بود . چیزیکه در زندگی باعث عقب افتادن او شده بود عرق و تریاک نبود ، بلکه خوش طینتی و دلرحیمی او بود . اگر چه شریف برای امرار - معاش احتیاجی بیول دولت نداشت و پدرش بقدر بخور و نمیر برای او گذاشته بود که باصطلاح تا آخر عمرش آب باریکی داشته باشد ، و شاید اگر کشاد بازی نمیکرد و پیروی هوا و - هوس را نکرده بود ، بیشتر از احتیاج خودش را هم داشت . ولی از آنجائیکه او تفریح و سرگرمی شخصی نمیتوانست برای خودش اختیار بکند و از طرف دیگر نشستن پشت میز اداره برای او عادت ثانوی و یکنوع وسواس شده بود ، ازین رو مایل نبود که میز اداره را از دست بدهد .

پس از مراجعت همه چیز بنظر شریف تنگ ، محدود ، سطحی و کوچك جلوه میکرد . بنظرش همه اشخاص سائیده شده و کهنه میآمدند و رنگ و رونق خود را از دست داده بودند . اما چنگال خود را بیشتر در شکم زندگی فرو برده بودند ، به ترسها ، وسواسها و خرافات و خود خواهی آنها افزوده شده بود .

بعضی از آنها کم و بیش به آرزو های محدود خودشان رسیده بودند . - شکمشان جلو آمده بود ، یا شهوت آنها از پائین تنه به آرواره هایشان سرایت کرده بود و یا در میان گیر و دار زندگی ، حواس آنها متوجه کلاه برداری ، چاپیدن رعایای خود ، محصول پنبه و تریاک و گندم و یا قنداق بچه و نقرس کهنه خودشان شده بود . خود او آیا پیر و ناتوان نشده بود و با منقل وافور و بطری عرق به امید استراحت بشهر مولد خود بر نگشته بود ؟ خواهر کوچکش که در موقع آخرین ملاقات با او آنقدر تر و تازه و جوان سر زنده بنظر میآمد حالا شوهر کرده بود ، چند شکم زائیده بود ، چین و چروک خورده بود . و شیار هائی مثل جای پنبه کلاغ گوشه چشمش دیده میشد که با سکوت بلیغی بمنزله آینه پیری خود شریف بشمار میرفت . حتی شهر سرخ گلی و خرابه ای که گویا به طعنه آواده می- نامیدند برای او يك حالت تهدید کننده داشت .

شاید دنیا تغییر نکرده بود و فقط در اثر پیری و ناامیدی همه چیز بنظر او گیرندگی و خوشروئی جادویی ایام جوانی را از دست داده بود . فقط او دست خالی مانده بود ، در صورتی- که آنهای دیگر زندگی کرده بودند - سالها گذشته بود و هر سال مقداری از قوای او از يك منفذ نامرئی بیرون رفته بود بی آنکه ملتفت شده باشد . بجز چند یاد بود ناکام و یکی دو رسوائی و کوششهای بیهوده ، چیز دیگری برایش نمانده بود . - او فقط لاشه خود را از این سوراخ به آن سوراخ کشانیده

بود و حالا انتظار روز های بهتری را نداشت

در اداره تمام وقت شریف ، پشت میز قهوه‌ای رنگ پریده ،
در اطاق بالا خانه اداره مالیه میگذاشت . خمیازه میکشید ، لغت
لاروس را ورق میزد و عکسهای آنرا تماشا میکرد ، سیگار می-
کشید یا سرسرکی به کاغذ های اداره رسیدگی میکرد و يك
امضای گل و گشادی زیرش میانداخت ، ولی خارج از اداره برخلاف
رؤسای ادارات که شبها دور هم جمع میشدند و بساط قمار را
دائر میکردند ، او با همکاران و رؤسای سایر ادارات مراوده و
جوششی نشان نمیداد . کناره گیری و گوشه نشینی را اختیار
کرده بود . در منزل وقت خود را به باغبانی و سبزیکاری می-
گذرانید . بیشتر وقت او صرف بساط فور و تشریفات آن میشد .
بعد از آن که غلامرضا منقل برنجی را آتش میکرد و زیر
درخت بید کنار استخر روی سفره چرمی میگذاشت ، شریف جعبه
هزار بیشه خود را که محتوی آلات وافور بود بدقت باز میکرد
و اسباب فور و بطری كوچك عرق را مرتب دور خودش میچید
و با تفنن مشغول میشد . گاهی غلامرضا مطیع و ساکت و سر
بزیر میآمد و باو تریاك میداد ، مثل اینکه مشغول انجام مراسم
مذهبی میباشد .

غلامرضا پیر مرد لهیده‌ای بود که جزو اثاثیه خانه بشمار
میرفت و مثل يك سگ بصاحبش وفادار مانده بود . از آن آدمهای
قدیمی خوشرو و بی آزار بود که برای هرگونه فداکاری در
راه اربابش مضایقه نداشت . فقط او بود که به وسواسهای شریف

آشنا بود و میدانست مطابق میلش رفتار بکند . چون شریف وسواس شدیدی به تمیزی داشت ، دایم دست و صورتش را می شست و بهمه چیز ایراد میگرفت . فلامرضا توجه مخصوصی در شستن کیلاس آب ، حوله ، ملافه و جارو زدن اطاقها مبذول میداشت تا مطابق میل اربابش رفتار کرده باشد .

شریف پس از پایان تشریفات و مراسم وافور حقه چینی ، چوب کهور و حتی تخته نرد سفری را که هر دفعه بی جهت بیرون میآورد ، بدقت پاک میکرد و با سلیقه مخصوصی در خانه بندیهای جعبه سفری میگذاشت . بعد آلبوم عکس را که مثل چیز مقدسی جلد تافته گرفته بود با احتیاط در میآورد ، ورق میزد مثل اینکه تماشای آلبوم متمم و مکمل نشأه تریاک بود . - این آلبوم سینمای زندگی ، تمام گذشته او بود . همه رفقا و اشخاصی که در طی مسافرت هایش با آنها آشنا شده بود ، عکس آنها در این آلبوم وجود داشت و یاد بود های دور و تأثر انگیزی در او تولید میکرد .

تفریح دماغی شریف دیوان حافظ کلیات سعدی بود که سرحد دانش مردم متوسط بشمار میرود . اما در طی تجربیات تلخ زندگی یکنوع زده گی و تنفر نسبت بمردم حس میکرد و در معامله با آنها قیافه خونسردی را وسیله دفاع خود قرار داده بود . علاوه بر این يك كبك دست آموز داشت که بیایش زنگوله بسته بود . برای اینکه کم نشود يك سگ لاغر هم برای پاسبانی كبك نگهداشته بود که در مواقع بیکاری همدم او بودند .

مثل اینکه از دنیای پر تزویر آدمها بدنیای بی تکلیف ، لاابالی و بیچگانه حیوانات پناه برده بود و درانس و علاقه آنها سادگی احساسات و مهربانی که در زندگی از آن محروم مانده بود جستجو میکرد .

.....

یکروز طرف عصر که شریف پشت میز اداره مشغول رسیدگی به دوسیه قطوری بود ، در باز شد و جوانی وارد اطاق گردید که از تهران بعنوان عضو مالیه آباده مأموریت داشت و کاغذ سفارشنامه خودرا بدست شریف داد . شریف همینکه سر خودرا از روی دوسیه بلند کرد و اورا دید ، یکه خورد. بطوری حالش منقلب شد که بزحمت میتوانست از تغییر حالت خود جلوگیری بکند مثل اینکه یکرشته نامرئی که بقلب او آویخته بود دو باره کشیده شد ، و زخمی که سالها التیام پذیرفته بود از سر نو مجروح گردید . دنیا به نظرش تیره و تار شد ، يك پرده کدر و مه آلود جلو چشمش پائین آمد و منظره محو و دردناکی روی آن پرده نقش بست . آیا چنین چیزی ممکن بود ؟ شریف این جوان را در يك خواب عمیق ، در خواب دوره جوانیش دیده بود و بهترین دوره زندگیش را با او گذرانیده بود . بیست و یکسال قبل این پیش آمد رخ داد و بعد او مانند يك چیز ظریف شکننده که مربوط باین دنیا نبود از جلو چشمش ناپدید شد .

شریف نمیتوانست باور بکند در صورتیکه خودش پیر و

شکسته شده و در انتظار مرگ بود، چطور این جوان از دنیای مجهولی که در آن رفته بود جوان تر و شاداب تر جلو او سبز شده بود. احساس مبهمی که مربوط بیاد بود دردناك رفیقش میشد قلب او را فشرد. بزحمت آب دهن خود را فرو داد، خرخره بر جسته او حرکت کرد و دوباره سر جای اولش قرار گرفت. شریف این جوان را خوب میشناخت، با او در يك مدرسه بود وقتی که سن حالای او را داشت. نه تنها شباهت جسمانی و ظاهری او با محسن رفیق و همشاگردی او کامل بود بلکه صدا، حرکات بی اراده، نگاه کیج و طرز سینه صاف کردن او همه شبیه رفیق ناکامش بود. اما در قیافه اش آثار تزلزل و نگرانی دیده میشد. بنظر میآمد که روح او از قید قوانین زندگی مردمان معمولی رسته بود. بهمین جهت يك حالت بچگانه و دمدمی داشت.

شریف کاغذ سفارشنامه را جلو چشمش گرفت ولی نمی- توانست آنرا بخواند. خطها جلو او میرقصیدند، فقط اسم او را که مجید بود خواند. با خودش زیر لب تکرار میکرد: «باید این اتفاق بیفتد!» از آنجائیکه همیشه در کارهای شریف کراته میافتاد و مثل این بود که قوه شومی پیوسته او را دنبال میکند، در موقع تعجب این جمله جبری را با خودش تکرار می کرد.

در زندگی یکنواخت او و روز هائیکه میدانست مانند کلیشه قبلا تهیه شده و با نظم عقربك ساعت بحرکت افتاده بود،

این پیش آمد خیلی غریب بنظر میآمد . بالاخره پس از اندکی تردید با لحن خیر خواهانه‌ای که از شدت اضطراب میلرزید ، از مجید اسم پدرش را پرسید . بعد از آنکه مطمئن شد که مجید پسر محسن است ، باو گفت که با پدرش از برادر صمیمی تر بوده و در يك مدرسه تحصیل میکرده‌اند و در اداره همکار بوده‌اند . سپس افزود : « مرحوم ابوی شما حق برادری بگردن من دارد . شما بجای پسر من هستید ووظیفه من است که شما را بمنزل خودم دعوت بکنم . »

بالاخره تصمیم گرفت که قبل از پایان وقت اداری مجید را بمنزل خود راهنمائی بکند . اثاثیه و تخت سفری او را پیشخدمت اداره برداشت و بطرف منزل شریف رهسپار شدند . از میان دیوار های گلی سرخ و چند خرابه که دورش چینه کشیده شده بود رد شدند . در طی راه شریف از مراتب دوستی و یگانگی خویش با پدر او صحبت میکرد ، تا اینکه وارد خانه بزرگ آبرومندی شدند که جوی آب و دار و درخت داشت ، و يك استخر بزرگ بی تناسب بیشتر فضای باغ را اشغال کرده بود . این باغچه در مقابل منظره خشك و بی روح شهر بمنزله واحد در میان صحرا بشمار میآمد .

شریف با قدمهای مطمئن تر و حالت سرشار تر از معمول راه میرفت . زیرا برای او این سر پرستی ناگهانی نه تنها یکنوع انجام وظیفه نسبت بدوست مرددش بود ، بلکه یکجور لذت مخصوصی میبرد . یکنوع احسان تشکر و قدردانی از رفیق

مرده‌اش در او پیدا شده بود که پس از مرگش ، بعد از سالها دوباره تغییر کوارائی در زندگی یکنواخت او داده بود . - برای اولین بار از سرنوشت خودش راضی بود .

همینکه وارد شدند ، شریف به غلامرضا دستور داد که تخت خواب مجید را در اطاق پذیرائی بزند . - سالون او عبارت از اطاق دنگالی بود که از قالی مفروش شده بود و یکرج درگاه بدرازی آن دیده میشد و قرینه درگاه ها ، طرف مقابل پنج در رو به ایوان داشت . میز بزرگی وسط اطاق گذاشته بودند که از قالی پوشیده شده بود . يك جعبه قلمزده شش ترك کار آباده روی میز و چند صندلی دور آن بود .

شریف بعاتد معمول لباسش را در آورد . با پیراهن وزیر شلوار به اطاق شخصی خودش رفت . پیش از اینکه جلو بساط وافور بنشیند جلو آینه رفت - این آینه که هر روز بر سبیل عادت جلو آن مو های تنگ سر خود را شانه میزد و نگاه سرسری بخود می‌انداخت ، ایندفعه بیش از معمول بصورت خود دقیق شد . دندانهای طلائی ، پای چشم چین خورده ، پوست سوخته و شانه های تو رفته خود را از روی ناامیدی بر انداز کرد . نفسش پس رفت ، بنظرش آمد که همیشه آنقدر کریه بوده . یکجور نفرین ، یکجور بعض گنگ نسبت به بیدادی خالق و دنیا و همه مردمان حس کرد . یکنوع کینه مبهم نسبت به پدر و مادرش حس کرد که او را باین ریخت و هیکل پس انداخته بودند ! اگر هرگز دنیا نیامده بود بکجا بر میخورد . اگر پر رو و

خوش مشرب و سر زباندار و بی حیا مثل دیگران بود حالا یاد بود های گوارا تری برای روز پیریش انداخته بود . آب دهنش را فرو داد ، خرخره او حرکت کرد و دوباره سر جای اولش ایستاد . در همینوقت مجید وارد شد ، هر دو سر بساط نشستند . شریف مشغول کشیدن وافور شد و در ضمن صحبت وعده و وعید به مجید میداد که ورود او را بمرکز اطلاع خواهد داد و یکی دو ماه دیگر برایش تقاضای اضافه حقوق خواهد کرد . شام را زودتر خوردند و قبل از اینکه مجید برود ، شریف پیشانی او را بوسید . مجید این حرکت را بدون تعجب یا اگره بطور خیلی طبیعی تلقی کرد . شریف با خودش تکرار کرد : « چه غریب است ! بایستی این اتفاق بیفتد ؛ بایستی ! . . » با دست لرزان آلبوم عکس را که یگانه نماینده تحولات مرتب و مطمئن قیافه او بود برداشت . با دستمال رویش را پاک کرد ، جلو چراغ ورق میزد . - در عکس بچگیش که پهلوی خواهرش ایستاده بود ، لباس چروك خورده ، نگاه متعجب داشت و لبخند زورکی زده بود . مثل اینکه میخواست خبر ناگواری را پنهان بکند . عکسی که با شاگردان مدرسه برداشته بود ، همین چشم های متعجب را داشت ، باضافه یکجور دلهره و هیجان در قیافه اش دیده میشد که سعی کرده بود لاپوشانی بکند . عکس فوری که در گاردن پارتی با محسن پدر مجید انداخته بود ، چشمهای متعجب داشت . ولی این تعجب عمیق تر شده بود ، مثل اینکه در خودش فرو رفته بود . رنگ عکس پریده بود . نگاهش دور

و ناامید بنظرش جلوه کرد و دستش را روی شانه محسن گذاشته بود . در آنوقت چهارده پانزده سال بیشتر نداشت . قیافه محسن محو و لغزنده بنظرش آمد ، مثل چیز دمدمی و موقت که محکوم به نابود شدن است . - این عکس را پسندید که موهای مرتب روی سرش بود و رویهمرفته وضع آبرومندتری از عکسهای دیگر داشت . بدقت آنرا از توی آلبوم در آورد . عکس آخری که در مازندران با محسن برداشته بود ، محسن کاملاً شبیه مجید بود اما خود شریف با ریشی که چند روز تراشیده بود و نگاه متعجبش مثل این بود که انتظار انهدام نسل بشر را میکشد ، حالت سخت و زنده‌ای داشت که پسندید . بعد به عکسهائی که در ولایات مختلف با اعضای ادارات و یا اشخاص دیگر برداشته بود دقت کرد . نه تنها این اشخاص مطابق یادبودی که در او گذاشته بودند در مقابلش مجسم میشدند . بلکه همه آنها را میدید و صدایشان را میشنید و نمیتوانست آن قسمت از گذشته را دور بیندازد ، فراموش بکند ، چون این یادبودها جزو زندگی او شده بود .

تماشای این عکسها امشب تأثیر غریبی در او گذاشت . احساس دردناک و خشنی بود ، بطوریکه نفسش پس رفت - یکرشته عدم موفقیت ، دوندگیهای بیهوده و عشقهای ناکام جلو او مجسم شد . شریف لبهایش میلرزید ، نگاهش خیره بود . در رختخواب که دراز کشید و پلکهایش را بهم فشرد ، يك صف از رفقایش جلو او ردیف ایستاده بودند که آخرش محو میشد . همه این

صورتها از پشت ابر و دود موج میزدند ، در میان دود می-
 لغزیدند و يك زندگي جادویی بخود گرفته بودند ، در آن
 میان محسن رفیق هم مدرسه اش از همه دقیق تر و زنده تر بود .
 فقط او بود که تأثیر فراموش نشدنی در شریف گذاشته بود ،
 و ورود ناگهانی مجید و شباهت عجیب او با پدرش این تأثیر
 را شدیدتر کرده بود . آیا مرڪ ناگهانی محسن که جلو
 چشمش ور پریده زندگي او را زهر آلود نکرده بود ؟ و ازین
 بیعد در آخر هر مجلس کیفی ته مزه خاکستر در دهنش
 میماند و احساس خستگی و زدگي میکرد .

.....

چیزی که در زندگي باعث ترس شریف شده بود ، قیافه
 زشتش بود . ازین رو نسبت بخودش یکنوع احساس مبهم
 پستی میکرد و میترسید بکسی اظهار علاقه بکند و مسخره
 بشود . گویا فقط محسن بود که بنظر میآمد با صمیمیت
 و یگانگی مخصوصی باو اظهار دوستی مینمود - مثل اینکه
 ملتفت زشتی ظاهری او نبود ، یا بروی خودش نمیآورد و یا
 اصلاً شیفته صفات اخلاقی و نکات روحی او شده بود . یکجور
 عشق و ارادت برادرانه ، یکنوع گذشت در مقابل او ابراز می-
 داشت و گاهی که نسبت بدیگران همین صمیمیت را نشان
 میداد ، باعث حسادت شریف میشد . حضور محسن يك نوع
 حس پرستش زیبائی در او تولید میکرد ؛ صورتش ، نگاهش
 حرکات بی تکلفش ، حتی عادتى که داشت همیشه مداد کپی

را زبان بزند و گوشه لبش جوهری بود و حتی قهر هائی که سر چیز های پوچ از هم کرده بودند ، برایش همه اینها پر از لطف و کشش شاعرانه بود . آنوقت هر دو آنها شازده سال داشتند . یادش افتاد یکروز عصر ، موقع امتحانات آخر سال بود . بعد از مذاکره ، خسته و کسل هر دو بقصد گردش تا بهجت آباد رفتند . هوا گرم بود ، محسن که علاقه مخصوصی بشنا داشت ، دم استخر بهجت آباد لخت شد تا آب تنی بکند . آب استخر سرد بود ، بعد هم چند نفر رهگذر سر رسیدند محسن از شنا صرفنظر کرد ، بر گشت خندید و نگاه گیج شرمنده خود را بصورت شریف دوخت . بعد دستپاچه رختهایش را پوشید . آمد کنار جوی پهلوی شریف نشست و دستش را روی شانه او گذاشت . این حرکت خودمانی و طبیعی برای شریف حکم یکنوع کیف عمیق و گوارائی را داشت و حس کرد که جریان برق و حرارت ملایمی بین آنها رد و بدل میشود . شریف آرزو میکرد که تا مدت طولانی بهمین حال بمانند . اما محسن سر خود را تزدیک او برد بطوریکه شریف نفسش را روی صورت خود حس کرد و گفت : « من کار دارم زود بر گردیم . »

شریف گر چه سعی کرد که حرکت طبیعی بکند ، ولی با ترس و اضطراب روی پیشانی محسن را بوسید . همانجوریکه وقتی بچه بود ، روز عید نوروز پدر بزرگش او را میبوسید - یعنی لبهای خود را به پیشانی او میمالید و بر میداشت . پیشانی محسن سرد بود . بعد بلند شدند ، محسن این حرکت بی تناست و

اظهار علاقه اورا بدون تعجب تلقی کرد مثل اینکه باید اینطور اتفاق بیفتد !

هنگام مراجعت ، شریف برای اینکه دل محسن را بدست آورده باشد ، ساعت « مکب » طلائی که پدرش باو داده بود و چندین بار محسن با اشتیاق و کنجکاو بیچگانه‌ای آنرا برانداز کرده بود ، در آورد به محسن بخشید . محسن بی آنکه از او توضیحی بخواهد و یا تشکر بکند ، ساعت را گرفت ، نگاه کیچی به آن انداخت . شادی ساده و بیچگانه‌ای در صورتش درخشید و بعد آنرا در جیبش گذاشت . همان روز در بین راه محسن از روی بی میلی برای شریف گفت که پدرش خیال دارد باو زن بدهد . - این خبر تأثیر سختی در شریف کرد زیرا قلبش گواهی داد که از یکدیگر جدا خواهند شد . شریف کینه و حسادت شدیدی نسبت بزن ندیده و نشناخته محسن حس کرد . اگر چه چند بار دیگر هم محسن با شریف به استخر بهجت آباد آمد و شنا کرد ، اما مانعی در دوستی آنها تولید گردیده بود ، فاصله‌ای بین آنها پیدا شده بود .

بعد از امتحانات محسن عروسی کرد . ازین سرونه بیعد میان دو رفیق جدائی افتاد و به ندرت یکدیگر را میدیدند . - ابتدا شریف از محسن متنفر شد ، ولی از آنچه که به رفیقش سرزنش میکرد بسر خودش آمد . - چون در همین اوان مسافرتی بعنوان دیدار خویشانش به آباده کرد . در آنجا اقوامش دور او را گرفتند و وادار شد که دختر خاله‌اش را بگیرد . یعنی با

در نظر گرفتن الحاق املاك شريف به املاك عفت كه از پدرش ارث برده بود ، و از اينقرار املاك پدرش كه در سورمك نزديك كنبند بهرام واقع شده بود به املاك زنش متصل ميشد . اما شريف بهيچوجه كله محاسبه و بر آورد هاي اقتصادي را نداشت . بالاخره مراسم عقد با سرعت مخصوصي انجام گرفت . همينكه شريف را با عروس دست بدست دادند و در اطاق تنها ماندند ، عفت شروع به خنده كرد ، يكجور خنده تمام نشدني و مسخره آميز بود كه تمام رگهاي شريف را خرد كرد . شريف ساكت کنار اطاق نشسته بود و جزئيات صورت زنش را با صورت مادر زنش مقايسه ميكرد ، چون دختر و مادر شباهت تامي با يكديگر داشتند و حس ميكرد همينكه زنش پا بسن ميگذاشت ، بهيچ وسيله اي جلو زشتي او را نميتوانست بگيرد تا موقعيكه نسخه دوم مادرش ميشد . بعد هم دعوا هاي خانوادگي ، مشاجره هاي تمام نشدني سر موضوعهاي پوچ ، همه پيش چشمش مجسم گرديد . خنده عفت مزيد بر علت شده بود - نه تنها باو ثابت شد ، بلكه حس كرد كه اين زن يكجور جانور غريب پستاندار بود كه براي سر كرداني او خلق شده بود . خودش را به ناخوشي زد ، شب را زير شمدی كه بوی صابون آشتیانی میداد خوابهای آشفته دید و فردا صبح بدون خدا نگهداری عازم تهران شد . بعد دختر خاله اش رسوائی بالا آورد و پدرش جریمه این ناپرهیزی را خیلی گران پرداخت .

در غیبت شریف ، محسن توسط یکی از اقوام با نفوذ خود

وارد اداره مالیه شده بود ؛ برای اینکه هر چه زودتر داخل در زندگی اجتماعی بشود و سرانجام بگیرد . - به اصرار محسن شریف هم بتوسط اقوام او معرفی و وارد مالیه شد و هر دو مأمور مالیه مازندران شدند .

در مازندران یکجا منزل گرفتند و یگانه تفریح آنها تخته نرد بازی بود و روز های تعطیل را به شہسوار میرفتند ، محسن که علاقه و شوق زیادی بشنا داشت کنار دریا محل دنجی را برای شنا و آب تنی انتخاب کرده بود . شریف هنوز خوب بخاطر داشت : یکروز که هوا گرفته و خفه و دریا منقلب بود ، محسن بعبادت معمول لخت شد و در آب رفت . اگر چه شریف جداً با اینکار مخالفت کرد ، زیرا آب دریا بطور غیر عادی در کش و قوس بود ! ولی محسن بحرف او گوش نداد - محسن به خودش مغرور بود با وجود ترس و دلهره ای که در قیافه اش دیده میشد ، سماجت ورزید و شریف را مسخره کرد که از آب میترسد و بعد با حرکت بی اعتنا و مرددی داخل آب شد . با بازو های لاغر و سفیدش که رگهای آبی داشت ، امواج را میشکافت و از ساحل دور میشد - آب کم کم بالا میآمد . شریف همینطور که باین منظره خیره شده بود ناگهان ملتفت شد دید محسن دستش را بطرف او تکان داد و گفت « بیا . . » مثل صدائی که در خواب میشوند . اما او کاری از دستش بر نمیآمد - هرگز شنا بلد نبود . بعلاوه کسی هم در آن نزدیکی دیده نمیشد که بتواند باو کمک بکند . اول کمان

کرد که شوخی است ، با دهن باز و حالت مردد به محسن نگاه میکرد . محسن حرکت دیگری از روی ناامیدی کرد ، مثل اینکه از او کمک میخواست . با کوشش فوقالعاده دستش را بلند کرد و با صدای خراشیده‌ای گفت : « بی... یا ! » و غرق شد - آب او را غلتانید ، موجها رویهم می- لغزیدند ...

شریف مات و متحیر ، سر جای خود خشکش زده بود . فقط موجهای سبز رنگ را میدید که رویهم میلغزیدند و دور میشدند . بقدری متوحش شد که جرأت حرکت یا فکر از او رفته بود و همینطور خیره بدیرا نگاه میکرد - امواج به پیچ و تاب خود میافزودند و آب تا زیر پای او روی ماسه بالا آمده بود . موجهای پر جوش و خروش که روی سرشان تاجی از کف سفید دیده میشد ، میآمدند و زیر پای او روی شنها خرد میشدند . باران ریز سمجی شروع به باریدن کرد ، هوا تاریک میشد - . شریف بی اراده بر گشت و با گامهای سنگین زیر باران بطرف جنگل رفت . با احساس مخصوصی که بنظرش میآمد از دنیا و موجوداتش بی اندازه دور شده ، همه چیز را از پشت پرده کدري میدید و صدای خفه‌ای بغل کوشش تکرار میکرد : « تو پست هستی ، تو آدمکشی !... » در این موقع مرگ بنظر او بی اندازه آسان و طبیعی میآمد ، زندگی بنظرش جز فریب مسخره آلودی بیش نبود . - آیا چهار پنجساعت پیش با محسن روی چمن ناهار نخورده

بود. محسن که انقدر سر دماغ ، چالاک و دلربا بود ته دیگ را با چه لذت و اشتھائی کروچ کروچ میجوید ! بعد همینطور که روی سبزه دراز کشیده بود ، برای او جسته گریخته درد دل میکرد که زنش آبستن است و مدتی است که از او کاغذی نرسیده ولی از ترس مالاریا و تکان راه او را در تهران گذاشته بود ، از نقشه آینده خودش ، از تفریحاتش صحبت میکرد . اولین بار بود که او صحبت جدی با شریف میکرد . حالا مثل شمعی که فوت بکنند مرد و خاموش شد ! - آیا همه اینها حقیقت داشت ؟ آیا خواب ندیده بود ؟ - او مرده بود ! - مثل اینکه تا این لحظه بمعنی مردن دقیق نشده بود . و تن او بدون دفاع مانند گوش ماهیهای مرده و خرده ریزهای دیگر زیر امواج دریا که زمزمه میکردند ، بی تکلیف بدست هوا و هوس موجها سپرده شده بود ، میلغزید و دور میشد ؛ فقط یکدسته کلاغ سیاه کنار دریا ، زیر باران در سکوت پاسبانی میکردند ! شریف برای اولین بار با خودش گفت : « باید این اتفاق بیفتد ! . . اما چرا ؛ . . چرا باید ؟ . . »

تا دو روز دنیای ظاهری بی رنگ و محو بنظر شریف جلوه میکرد ؛ مثل این بود که از پشت پرده کدریا دود همه چیز را می بیند . سرش گیج میرفت ، اشتها نداشت و بهیچ وسیله ای نمیتوانست به خودش دلداری بدهد . - در صورتیکه باین آسانی میشد مرد ! او میخواست که بمیرد و بعد از چند ساعت ، آب دریا تن او را مانند چیز بی مصرف کنار ساحل بیندازد

و دوباره زمزمه افسونگر و غمناک خود را شروع بکند - قوه مرموزی او را بسوی این امواج میکشاند که همه بدبختیها را میشت و آرزوهای موهوم زندگی را با خودش میبرد . صدای موجها بیخ گوشش زمزمه میکرد . « بیا . . . بیا . . . » آب تیره دریا او را بسوی خودش میخواند . اما صدای دیگری باو میگفت : « تو پست هستی . . . تو جانی هستی . . . »

این پیش آمد بقدری در خاطر شریف زنده بود که نه تنها جزئیات آنرا هنوز بیاد میآورد ، بلکه در گیر و دار آن شرکت داشت . هر دفعه که ساعت مکتب محسن نگاه میکرد وقایع گذشته جلوش نقش می بست . چون دو روز قبل از این پیش آمد ، محسن ساعت مکتب را باو داده بود که برای مرمت ساعت ساز بدهد . اتفاقاً ساعت در جیب او مانده بود و هنوز هم آنرا مانند چیز مقدسی با خودش داشت . شریف بالاخره از مأموریت استعفا داد و به تهران برگشت . چندین بار جویای زن و بچه محسن شد ، ولی اثری از آنها بدست نیاورده و بمرور ایام این خاطرات از نظرش محو شده بود . اما ورود ناگهانی مجید تأثیر غریبی در او کرد و زندگی قوی تر و درد ناکتری باین یاد بود ها بخشید . حالا همزاد زنده رفیقش از گوشت و استخوان جلو او نشسته بود ! کی میدانست ، شاید خود او بود . چون پیری محسن را که ندیده بوذ . در همین سن و با همین قیافه و اندام رفیقش ناگهان از نظر او ناپدید شد . شریف پی برد که محسن نمرده بود ، بلکه روح او در جسم این جوان حلول کرده

بود - شاید این دلیل و برکه زندگی جاودان بود ، شاید همان چیزی را که زندگی جاودانی می گفتند مبداء خود را از همین تولید مثل گرفته بود . - پس از این قرار محسن نمرده بود ، در صورتیکه او تا ابد میمرد ، چون از خودش بچه نگذاشته بود ! - در عین حال شادی عمیقی باو دست داد که بکلی نیست و نابود خواهد شد . - عقربك ساعت دقایق او را که بسوی نیستی میرفت میشمرد .

.....

شریف در رختخواب غلت میزد ، با فکر محسن بخواب رفت و هنوز تاریك و روشن بود که با فکر مجید از خواب پرید . خمیازه کشید ، حس کرد که خسته و کوفته است . دهنش بد مزه بود . بلند شد ، جلو آئینه نگاهی بصورت خود انداخت . پای چشمهایش خیز داشت ، چین های صورتش عمیق تر شده بود ، مو هایش ژولیده بود و يك رگ از كشاله ران تا پشت کمرش تیر میکشید . بعد رفت با احتیاط از لای درز در اتاق مهمانخانه به تخت مجید نگاه کرد . يك تکه از روشنائی پنجره روی صورت او افتاده بود . صورتش حالت بچگانه داشت و لپهایش گل انداخته بود و دانه های عرق روی پیشانی او میدرخشید . دست راستش را با مشت گره کرده از زیر شمد بیرون آورده بود . بنظرش مجید يك وجود روحانی و قابل ستایش جلوه کرد .

عبادت هر روز ، شریف زیر درخت بید کنار استخر ،

پهلوی بساط ناشتائی نشسته بود و سیکار میکشید ، که مجید آمد پای چاشت نشست . بعد از سلام و تعارف ، شریف برای اینکه موضوع صحبتی پیدا بکند ، از او پرسید که ساعت دارد یا نه . پس از جواب منفی مجید ، شریف دست کرد ساعت مکی که یکبار به پدرش بخشیده بود ، در آورد و گفت : « این امانتی است که از پدرتان پیش من مانده بود . »

مجدید ساعت را گرفت ، نگاه سرسرکی بآن انداخت . مثل اینکه جانور عجیبی را دیده باشد ، خوشحالی بیگانه اما گذرنده‌ای در چشمهایش درخشید . بعد ساعت را در جیبش گذاشت بی آنکه اظهار تشکر بکند . شریف زیر چشم او را میباید . در این لحظه او با یاد بود های ایام جوانیش زندگی میکرد . و جزئیات یاد بود های دنیای گمشده‌ای که مانند خواب با پدر مجید گذرانیده بود جلو چشمش مجسم شده بود . از تمام حرکات مجید حتی طرز نان خوردن او انعکاسی از پدرش جستجو میکرد . و مجید که نسخه‌ی ثانی پدرش بود کاملاً آرزوی شریف را بر میآورد . بعد دست کرد با احتیاط عکسی را از بغلش در آورد بدست مجید داد و گفت : « این عکس فوری را با مرحوم پدرتان در گاردن پارتنی بر داشتم . آنوقت من هنوز حصه نگرفته بودم که موهای سرم بریزد ! »

مجدید نگاهی از روی بی میلی بعکس انداخت ، گوئی عکس بیگانه‌ای را دیده است و بزمین گذاشت . بعد نگاه کیجی بصورت شریف کرد ، انگاری تا این موقع ملتفت طاسی سر شریف

نشده بود شریف عکس را برداشت و بلند شد و با مجید اداره رفتند .

.....

دو هفته زندگی افسون آمیز شریف بطول انجامید و او با پشت کار خستگی ناپذیر مجید را به ریزه کاریهای اداری و رموز محاسبات آشنا کرد . بهمین علت مجید طرف توجه سایر اعضای اداره شد . در زندگی اداری و داخلی شریف نیز تغییرات کلی حاصل شده بود . پشت میز اداره بکارها بیشتر رسیدگی و دقت میکرد . هر هفته که به سرکشی دهات اطراف آباده می-رفت مجید را بعنوان منشی مخصوص همراه خودش میدرد . در خانه از غلامرضا ایرادات بنی اسرائیلی نمیگرفت . وسواس تمیزی از سرش افتاده بود و در هر کیلاسی آب میخورد . بنظر میآمد که شریف دوباره با زندگی آشتی کرده . غذا را با اشتها میخورد ، چشمهایش برق افتاده بود . زیرا زندگی گمشده خود را از نو بدست آورده بود ، آنهم در موقعیکه زندگی او را محکوم کرده بود !

شبها مجید لاابالیانه و بی تکلف میآمد دم بساط فور می-نشست ، با شریف تخته نرد میزد یا صحبت های دری وری میکرد ، و همیشه پیش از اینکه برود بخوابد شریف پیشانی او را پدرا نه میبوسید . یکنوع حالت پر کیف ، یکجور معنی عمیق و مجهول در زندگی یکنواخت ، ساکت ، تنها و سرد شریف پیدا شده بود که ظاهراً هیچ ربطی با عوالم شهوانی نداشت . یکجور اطمینان ،

بیطرفی ، سیری و استغنائی طبع در خودش حس میکرد و در عین حال احساس پرستش مبهم و فداکاری پدرانهای نسبت بمجید آشکار مینمود . او وظیفه خودش میدانست که از مجید سرپرستی بکند ، مواظب اخلاق و رفتارش باشد . آیا مجید جای بچه خود او نبود ؟ آیا ممکن بود که شریف بچه خودش را تا این اندازه دوست داشته باشد ؟

.....

یکروز گرم تابستانی که آسمان از ابر های تیره پوشیده شده بود ، در اداره مالیه کار فوق العاده ای پیش آمد کرد . - از يك طرف مفتش تحدید تریاك از مرکز رسیده بود و از طرف دیگر کمیسیونهای اداری مانع شد که شریف ظهر بخانه برود . ناهار را در اداره خورد و غلامرضا با تردستی مخصوصی در اطاق آبدار خانه اداره بساط فور را بر پا کرد . شریف بعجله مشغول رسیدگی کار های اداری شد و یکی دو بار مجید را احضار کرد ولی مجید بادره نیامده بود .

هوا گرگ و میش بود که غلامرضا هراسان بادره آمد و بزور وارد اطاق کمیسیون شد . قیافه او باندازه ای گرفته بود که شریف یکه خورد ، از پشت میز بلند شد و بعجله پرسید : « مگر چی شده ؟ »

« آقا . . . آقای مجید خان تو استخر خفه شده . . من وقتی که ظهر بخانه برگشتم ، دیدم در از پشت بسته . . چند ساعت انتظار کشیدم ، بعد از خانه همساده وارد شدم ، دیدم

نعل آقای مجید خان روی آب آمده . . .

شریف آب دهنش را فرو داد ، خر خرواش حرکت کرد
و دوباره سر جای اولش قرار گرفت . بعد با صدای خفه‌ای گفت :
« پس دکتر . . . دکتر را خبر نکردی ؟ »

« آقا ، کار از کار گذشته ، تنش سرد شده . . روی آب
آمده بود . نعل را بردم در ایوان گذاشتم ! . . »

طعم تلخ مزه‌ای در دهن شریف پیچید ، با گامهای سنگین
از اطاق کمیسیون بیرون رفت . هوا خفه و تاریک بود ، باران
ریزی میبارید . بوی مست کننده زمین و برگهای شسته در این
اول شب تابستانی در هوا پراکنده شده بود . شریف از چند
کوچه گذشت . غلامرضا ساکت مثل سایه دنبال او میرفت . در
خانه‌اش چهار طاق باز بود ، چراغ توری در ایوان میسوخت .
نعل مجید را در ایوان گذاشته بودند ، رویش يك شمد سفید
کشیده شده بود . زلفهای خیس او از زیر آن پیدا بود و بنظر
میآمد که قد کشیده است .

شریف پای ایوان زیر باران ایستاد ، ناگهان نگاهش به
استخر افتاد که رویش قطرات باران جلوی روشنائی چراغ چشمک
میزدند . نگاه او وحشت زده و تهی بود ، این استخر که انقدر
دقایق آرامش و کیف خود را در کنارش گذرانیده بود ! یکمرتبه
سر تا سر زندگیش درین شهر ، پشت میز اداره ، بساط فور ،
درخت بید ، کبک دست آموز و تفریحاتش همه محدود و پست
و مسخره آمیز جلوه کرد . حس کرد که بعد ازین زندگی

درین خانه برایش تحمل ناپذیر است . به آب سیاه و عمیق استخر که مثل آب دریا بود خیره شد . بنظرش آب استخر يك كوی بلورین آمد - اما این هیکل انسانی که درین کوی دست و پا میزد که بود ؟ درین کوی او مجید را میدید که بازوهای لاغر سفید خود را که رگهای آبی داشت در آب تکان میداد و باو میگفت : « ییا . . . ییا ! . . . » چه جان گداز بود ! پرده تاریکی جلو چشم شریف پائین آمد . از همان راهی که آمده بود ، با قدمهای گشاد و بی اعتنا بر گشت .

دستها را به پشتش زد ، زیر باران از در خانه بیرون رفت . همان حالتی که در موقع مرگ محسن حس کرده بود ، دوباره در او پیدا شد . با خودش تکرار میکرد . « باید این اتفاق افتاده باشد ! » جلو چشمش سیاهی میرفت ، باران تندتر شده بود ، اما او ملتفت نبود . منظره های دور دست مازندران محو و پاك شده مثل اینکه از پشت شیشه کدر همه چیز را می بیند ، جلو چشمش نقش بسته بود و صدائی بیخ گوشش زمزمه میکرد : « تو رذل هستی . . تو جانی هستی ! . . »

این جمله را سابق برین در خواب عمیقی شنیده بود . او با تصمیم کنگی از منزلش خارج شده بود که دیگر به آنجا بر نگردد . حس میکرد در دنیای موهومی زندگی میکند و کمترین ارتباطی با قضایای گذشته و کنونی ندارد . از همه این پیش آمد ها دور و بر کنار بود ! باران دور او تار تنیده بود ،

او در میان این تار های نازك حبس شده بود و قطرات باران
مثل جانور های لزجی بود که این تار ها را میگرفتند و پائین
میآمدند .

شریف مانند يك سایه سرگردان در کوچه های خلوت و
نمناك زیر باران میگذشت و دور میشد .

کاتیا

چند شب بود مرتباً مهندس اتریشی که اخیراً بمن معرفی شده بود ، در کافه سر میز ما میآمد . اغلب من با یکی دو نفر از رفقا نشسته بودیم ، او میآمد اجازه میخواست کنار میز ما می نشست و گاهی هم معنی لغات فارسی را از ما میپرسید . چون میخواست زبان فارسی را یاد بگیرد . - از آنجائیکه چندین زبان خارجه میدانست ، مخصوصاً زبان ترکی را که ادعا میکرد از زبان مادری خودش بهتر بلد است ، لذا یاد گرفتن فارسی برایش چندان دشوار نبود .

ظاهراً مردی بود چهار شانه با قیافه جدی ، سر بزرگ و چشم های آبی تیره - مثل اینکه رنگ رودخانه دانوب در چشمهایش منعکس شده بود . صورت پر خون سرخ داشت و مو های خاکستری دور پیشانی بلند و بر آمده او روئیده بود و از طرز حرکات سنگین و هیکل ورزشکارش قوت و سلامتی تراوش

میکرد . اما ساختمان او با حالت اندوه و گرفتگی که در چشمهایش دیده میشد متناقض بنظر میآمد . تقریباً در حدود چهل یا بیشتر از سنش میگذشت . ولی رویهم رفته جوانتر نمود میکرد . همیشه جدی و آرام بود مثل اینکه زندگی بی دغدغهای را طی کرده و جای زخمی گوشه چشم راست او دیده میشد که من گمان میکردم بواسطه شغل مهندسی و راه سازی در اثر انفجار سنگ یا کوه گوشه چشم او زخم برداشته است .

او علاقه مخصوصی نسبت به ادبیات ظاهر میکرد و بقول خودش يك حالت و یا شخصیت دو گانه در او وجود داشت ، که روز ها مبدل به مهندسی میشد و سر و کارش با فورمولهای ریاضی بود و شبها شاعر میشد و یا بوسیله بازی شطرنج وقت خودش را میگذرانید .

يك شب من تنها سر میز نشسته بودم ، دیدم مهندس اتریشی آمد اجازه خواست و سر میز من نشست ، از قضا درین شب تنها ماندیم و از رفقا کسی بسراغمان نیامد ، مدتی بموزيك گوش کردیم بی آنکه حرفی بین ما رد و بدل بشود . ناکهان ارکستر « استینکازین » يك آواز روسی معروف را شروع کرد در اینوقت من يك حالت درد مخلوط با کیف در چشمها و صورت او دیدم . مثل اینکه او هم باین نکته بر خورد و یا احتیاج بدرد دل پیدا کرد ، بحالت بی اعتنا گفت : « می- دانید ، من يك یادگار فراموش نشدنی با این موزيك دارم .

یادگاری که مربوط بیک زن و یک حالت مخصوص افسوسهای
جوانی من میشود!

« ولی این ساز روسی است . »

« بله میدانم ، من یکدوره زندگی اسارت در روسیه
بسر برده‌ام . »

« شاید در موقع جنگ بین‌المللی ۱۹۱۴ اسیر شده اید . »

« بله ، از همان ابتدای جنگ ، من در فرونت صربی
بودم ، بعد در جنگ با روسها اسیر شدم . میدانید زندگی اسارت
چندان گوارا نیست . »

« واضح است ، آنهم اسارت در سبیری ! آیا شما کتاب
« یاد بود خانه اموات » تألیف دوستویوفسکی را خوانده‌اید ؟ »

« بله خوانده‌ام ، ولی کاملاً به آن ترتیب نبود . چونکه
ما بعنوان اسیر جنگی بودیم و تا اندازه‌ای آزادی داشتیم ؛ در
صورتی که او با موجیکها در زندان بوده . ولی میان ما پروفسورها ،
نقاشها ، شیمی دانها ، حجارها ، پیرایشگرها ، جراحها ،
موزیسینها ، شعرا و نویسندگان بودند . پای چشم من که
در جنگ گلوله خورده بود در همانجا عمل کردند . »

« در اینصورت بشما خیلی سخت نمیگذشته . »

« مقصودتان از سختی چیست ؟ واضح است ، در
ابتدا ملاحظه ما را میکردند . راستش را میخواهید ، در اوایل ما
تا اندازه‌ای از وضع خودمان راضی بودیم . اگر چه تمام روز
را محبوس بودیم ، ولی در اردوی خودمان آزادی داشتیم . تأثر

درست کرده بودیم . آلونکهای برای خودمان ساخته بودیم . بعلاوه
 بهر افسری از قرار ۲۵ روبل در ماه پول جیبی میدادند و در
 آنوقت در سیری فراوانی و ارزانی بود . باندازه کافی خوراك
 داشتیم ، اگر چه اغلب پول جیبی ما را نمیرداختند . و بعد
 هم میدانید ما اجازه نداشتیم که خارج بشویم . تصور بکنید
 که ما مجبور بودیم سالها حبس باشیم . من خسته و کسل شده
 بودم و تمام روز را به خواندن کتاب میگذرانیدم . چندی که
 گذشت ، یعنی شش ماه بعد وقتی که اسرای ترك بما ملحق
 شدند ، من برای آموختن زبان ترکی با آنها طرح دوستی ریختم .
 درین اوان با يك جوان عرب آشنا شدم که اسمش عارف بن
 عارف از اهل اورشلیم بود . شروع به تحصیل کردم و در مدت
 کمی زبان ترکی را یاد گرفتم . بطوریکه بزبان ترکی کنفرانس
 میدادم . چون بین ما محصلینی بودند که تحصیلات خودشان را
 تمام نکرده بودند ، بما اجازه دادند که درس بدهیم . در اینصورت
 درسها و کنفرانسها دایر شد . نمایش تأثر میدادیم و زنهای روسی
 از خارج بهترین تزئین و لباس و لوازم دیگر را برایمان می-
 فرستادند . اغلب يك چیز عالی از آب در میآمد ، بطوریکه از
 خارج بتماشای نمایشهای ما میآمدند . »

« پس برای خودتان یکجور زندگی مخصوصی داشتهاید؟ »
 « شما گمان میکنید ! من فقط قسمت خوش را شرح
 دادم . شما فراموش میکنید که ما در يك اردو حبس بودیم که
 روی تپه واقع شده بود و بمسافت دو کیلومتر با شهر کراسنویارسک

فاصله داشت . اطراف اردو سیم خاردار کشیده بودند و تیر هائی بطول شش متر بزمین کوبیده شده بود و فاصله بفاصله بارو هائی بود که پاسبانان تفنگ بدست کشیک میدادند . ولی من از آلونک خودم بیرون نمیآمدم و همه وقت صرف خواندن کتاب میشد و یا کنفرانسهای خودم را تهیه میکردم . تنها چیزی که بمن دلداری میداد این بود که میدیدم این همه اشخاص تحصیل کرده صنعتگر دیگر ، همه جوان و خوشبخت یا بدبخت با سرنوشت من شریک بودند . «

« اما شما فراموش میکنید که از خطر جنگ ، ترانسه ، صدای شلیک ، گاز خفه کننده و مرگ دائمی که جلو چشمتان بود محفوظ بوده‌اید ؟ »

« گفتم شما از وضع ما خبر ندارید ، فقط روزی دو ساعت ما حق تفریح و گردش داشتیم - لباسها به تنمان چین خورده بود و چرک شده بود ، لباس زیر نداشتیم . زمستان هوا ۴۰ یا ۵۰ درجه زیر صفر بود و تابستان در ۳۰ درجه حرارت ما مثل حیوانات چهار پا در آغل حبس بودیم . بعلاوه حریق ، ناخوشیهای مسری و وقایع وحشت انگیزی که رخ میداد ، همه اینها بدتر از جنگ بود . گاهی از میان ما دیوانه میشدند ، یکشب من با رفقا ورق بازی میکردم ، یکی از رفقا تبر بدوش وارد شد و چنان ضربت شدیدی روی میز زد که همه مان از جا جستمیم و اگر تبر را از دستش نگرفته بودند همه مان را تکه پاره کرده بود . یکنفر از اهالی مجار دیوانه شده بود . ادای

سك را در میآورد ، دایم بارس میکرد و اسباب سر گرمی ما شده بود بزرگترین چیزی که بمن تسلیت میداد ، وجود رفیق عربم عارف بود ، او همیشه زنده دل و بهمه چیز بی علاقه بود حضورش تولید شادی میکرد . گذشته از این من یادگار های ایام اسارت خودم را با عارف در يك روزنامه وین بعنوان : « کاتیا » چاپ کرده‌ام . خیلی مفصل است نمیتوانم شرح بدهم .

« به چه مناسبت کاتیا ؟ »

« - درست است ، میخواستم راجع باو صحبت بکنم ، از موضوع پرت شدم . او برای من اولین زن و آخرین زن بود و يك تأثیر فراموش نشدنی در من گذاشت . میدانید همیشه زن باید بطرف من بیاید و هرگز من بطرف زن نمیروم . - چون اگر من جلو زن بروم اینطور حس میکنم که آن زن برای خاطر من خودش را تسلیم نکرده ، ولی برای پول یا زبان بازی و یا يك علت دیگری خارج از من بوده است . احساس يك چیز ساختگی و مصنوعی را میکنم . اما در صورتیکه اولین بار زن بطرف من بیاید ، او را میپرستم . حکایتی که میروم نقل بکنم یکی از این پیش آمد هاست . این تنها یاد بود عاشقانه‌ای است که هرگز فراموش نخواهم کرد . گر چه ۱۸ و یا ۲۰ سال میگذرد . اما همیشه جلو چشمم مجسم است .

« همانوقتیکه ما نزديك کراسنویارسك اسیر بودیم ، بعد از آشنائی من با جوانان عرب که یکجور دوستی حقیقتاً برادرانه و جدائی ناپذیر ما را بهم مربوط میکرد ، هر دو مان در يك

آلونك منزل داشتیم و تمام وقتمان صرف تحصیل زبان و یا بازی ورق میشد من باو آلمانی میآموختم و او در عوض بمن زبان عربی یاد میداد. یادم است یکشب ما چراغ نداشتیم، توی دوات روغن ریختیم و با تریشنه پیراهن خودمان فتیله درست کردیم و در روشنائی این چراغ کار میکردیم. در همین وقت من زبان ترکی را تکمیل میکردم و از راه چین، از سوئد و نرژ و دانمارك کتاب وارد میکردیم. عارف جوان خوشگلی بود که موهای سیاه تابدار داشت و همیشه شاد و خندان و لالابالی بود.

» بهر حال در ۱۹۱۷ اسرای عرب را احضار کردند، برای اینکه از ترکها جدا بشوند. رفیق عربم را از من جدا کردند. باو پول دادند و او را فرستادند در شهر کراسنویارسک تا اینکه وسایل حرکتش را فراهم بکنند. ترکها بمن سرزنش میدادند و میگفتند «بین رفیق تو از ما جدا شد برای اینکه بر ضد ما جنگ بکند!» ولی عارف از آنجائیکه خوشگل بود و صورت شرقی داشت در شهر کراسنویارسک طرف توجه دخترها گردید و مشغول عیش و نوش شد. گاهی هم بسراغ ما میآمد. یکروز من با آن وضع کثیف مشغول خواندن بودم، یکمرتبه در باز شد و دیدم يك دختر جوان خوشگل وارد اطاقم شد. من سر جای خودم خشك شده بودم و مات بسر تا پای دختر نگاه میکردم و او بنظرم يك فرشته یا موجود خیالی آمد سه چهار سال میگذشت که با آن وضع کثیف، زندگی مرگبار، ریشی که مثل ریش راسپوتین تا روی سینهام خزیده

بود و لباسی که بتمن چسبیده بود ، در میان کتاب و کاغذ پاره ها
 بسر میبرد . حضور يك دختر تمیز خوشگل در مزبله من باور
 نکردنی بود . آن دختر زبان آلمانی هم میدانست و با من شروع
 بحرف زدن کرد . ولی من بطوری نوق زده شده بودم که نمی-
 توانستم جوابش را بدهم . پشت سر او در باز شد و رفیقم عارف
 وارد شد و خندید . من فهمیدم برای تعجب انداختن من اینکار
 را کرده بود و مخصوصاً او را آورده بود تا معشوقه خودش را
 بمن نشان بدهد . این کار را از راه بد جنسی نکرده بود که
 دل مرا بسوزاند ، فقط برای تفریح و شوخی بود . چون من
 کاملاً از روحیه او اطلاع داشتم عارف بمن گفت : « بیا برویم
 شهر ، من برایت اجازه میگیرم . » بعد از چند سال اولین بار بود
 که من بشهر میرفتم . بالاخره با عارف و کاتیا که اجازه مرا
 گرفت ، بطرف شهر روانه شدیم . در جاده برفها کم کم آب میشد
 و بهار شروع شده بود . نمیتوانید تصور بکنید که من چه حالی
 داشتم ! از کنار رودخانه ینی سئی رد میشدیم ، من از شادی در
 پوست خودم نمیگنجیدم و بکلی محو جمال آن دختر شده بودم .
 تمام راه را دختر از هر در با من صحبت میکرد ، من مثل مرده ای
 که پس از سالیان دراز سر از قبر در آورده و در دنیای درخشانی
 متولد شده ، جرأت حرف زدن با او را نداشتم و نمیتوانستم جوابش
 را بدهم تا اینکه بالاخره وارد شهر شدیم و ما را در اطاقی برد
 که در آن چراغ برق ، میز با رو میزی سفید صندلی و تخت خواب
 بود . من مثل دهاتیها بدر و دیوار نگاه میکردم و از خودم می-

پرسیدم : « آیا آنچه می بینم راست است و خواب نیست ؟ »
 من و عارف کنار میز نشستیم ؛ دختر برایمان چائی آورد ، بعد
 با من شروع بحرف زدن کرد . از آن دختر های مجلس گرم
 کن و کار بر و حراف بود . بعد فهمیدم که دختر نیست ،
 شوهر او در جنگ کشته شده بود و يك بچه كوچك هم
 داشت . در خانه آنها يك مهندس و زنش هم بودند و این
 زن که با زن مهندس آشنائی داشت ، با هم زندگی می-
 کردند . گویا اطاق را از او کرایه کرده بود . شب را در
 آنجا گذرانیدیم ، يك شبی که هرگز تصورش را نمیتوانستم
 بکنم . من برای آن زن جوان عشق نداشتم ، اصلاً جرأت نمی-
 کردم این فکر را بخودم راه بدهم ، اورا می پرستیدم . او
 برای من از گوشت و استخوان نبود ، يك فرشته بود ، فرشته
 نجات که زندگی تاريك بی معنی و یكنواخت مرا يك لحظه
 روشن کرده بود . من نمیتوانستم با او حرف بزنم و یا دستش
 را ببوسم .

« صبح بر گشتم ولی با چه حالی ! همینقدر میدانم که
 زندگی در زندان برایم تحمل ناپذیر شده بود . نه میتوانستم
 بخوابم و نه بنویسم و یا کار بکنم . از دو کنفرانس هفتگی
 خودم بعذر ناخوشی کناره گیری کردم . بعد از این پیش آمد
 همه چیز بنظم يك معنی مبهم و مجهول بخودش گرفته بود ،
 مثل اینکه همه این وقایع را در خواب دیده بودم . دو سه
 هفته گذشت ، يك كاغذ از كاتیا برایم آمد .

» بچه وسیله مبادله کاغذ میکردید ؟

» زیر یکی از تیر ها را که دور از چشم پاسبانان بود ، محبوسین کنده بودند و ته تیر را بریده بودیم بطوریکه برداشته و گذاشته میشد . هر روز بنوبت یکی از ما قاچاق میرفت و برای دیگران چیز هائی که احتیاج داشتند میخرید و میآورد ، کاغذ ها را هم او میرسانید . باری در کاغذ خودش نوشته بود دوشنبه که روز شنای ما بود من از کنار رودخانه بروم و او بملاقات من خواهد آمد . گویا عارف برایش گفته بود ما هفته ای دو روز حق شنا داشتیم . البته چون این زن خوشگل و خوش صحبت بود میتواندست اجازه ورود به منطقه ممنوع را به دست بیاورد . اما رابطه داشتن با محبوسین برایش تعریفی نداشت از این جهت این راه بنظرش رسیده بود باری روز دوشنبه موقعیکه ما را از کنار رودخانه میبردند . من با ترس و لرز بمحلی که قرار گذاشته بود رفتم . همینکه قدری از میان بیثنه گذشتم کاتیا را دیدم . با هم رفتیم کنار رودخانه نشستیم ، جنگل سبز و انبوه دور ما را گرفته بود . او باز شروع بصحبت کرد ، من فقط دست او را در دستم گرفتم و بوسیدم ، کاتیا طاقت نیاورد و خودش را در آغوش من انداخت ، او خودش را تسلیم کرد ، در صورتیکه من هیچوقت تصورش را بخودم راه نداده بودم ، چون او برای من يك موجود مقدس دست نزدنی بود !

» از آنروز بیعد زندگی محبس بیش از پیش برایم سخت و ناکوار شد . سه چهار بار همینکار را تکرار کردیم و در

روز های شنا من دزدکی از او ملاقات میکردم . تا اینکه یک هفته از او بی خبر ماندم . بعد کاغذ دیگری ازش رسید و نوشته بود نوبت دیگر که بشنا میرویم او میآید و لباس مبدل برایم میآورد . - من به رفقایم اطلاع دادم که ممکن است چند شب غیبت بکنم و از آنها خواهش کردم که بجای من امضاء بکنند . از موقع سر شماری که چهار ب چهار در محوطه حیاط میاستادیم و یک نفر ما ها را می شمرد ترسی نداشتیم . چونکه این تنها موقع تفریح ما بود و همیشه عده جا بجا میشدند ، بطوری که سر شماری دقیق هیچوقت صورت نمیگرفت . بهر حال روز موعود ، کنار رودخانه باو بر خوردم دیدم برایم یکدست لباس بلند چرکس و يك کلاه پوستی آورده لباس را پوشیدم و کلاه را ب سرم گذاشتم و راه افتادیم .

» از ساخلو محبوسین تا شهر دو ساعت راه بود در بین راه اگر کسی بما بر میخورد ، کاتیا با من روسی حرف میزد . ولی من هیچ جوابش را نمیدادم فقط گاهی میگفتم : « اسپاسیو » . بالاخره رفتیم بخانه اش . تا صبح در اطاق او بودم . فردایش با خانواده مهندس روسی و زن و بچدش بقصد گردش در کوه ها حرکت کردیم ، سه روز گردش ما طول کشید در کوه « سه ستون » که قله آن بشکل سه شقه در آمده بود رفتیم و در جنگل نزدیک آنجا چادر زدیم و آتش کردیم . در این محل مثل يك دنیای دور و گمشده دور از مردم و هیاهوی آنها بودیم . خوراکیهای خوب میخوردیم و مشروب خوب مینوشیدیم و از لای

شاخه درختها ستاره ها را تماشا میکردیم . نسیم ملایم و جان بخشی میوزید . کاتیا شروع بخواندن کرد ، آواز : « کشتیبانان ولکا » و « استینکا رازین » را با صدای افسونگری میخواند و مهندس روسی با صدای بم باو جواب میداد . صدای کاتیا مثل زنگهای کلیسا در گوشم صدا میکرد من بجای خودم مانده بودم ، اولین بار بود که این آواز آسمانی را میشنیدم . از شدت کیف و لذت بخود میلرزیدم و حس میکردم که بدون کاتیا نمیتوانستم زندگی بکنم .

« این شب تأثیری در زندگی من گذاشت ، تلخی کوارائی حس کردم که حاضر بودم همان ساعت زندگی من قطع بشود و اگر مرده بودم تا ابد روح من شاد بود . بالاخره بر گشتیم . هرگز فراموشم نمیشود ، صبح که بیدار شدم ، کاتیا سماور را آتش کرده بود برایم چائی میریخت که در باز شد و عارف وارد شد . من سر جایم خشکم زد ، او هیچ نگفت فقط نگاهی به کاتیا کرد و نگاهی بمن انداخت ، بعد در را بست و رفت . من از کاتیا پرسیدم : « مگر چه شده ؟ » او گفت : « بچه است ، ولش کن . او با همه دختر ها راه دارد ، من از اینجور جوانها خوشم نمیآید . بدرك ! او کسی است که سر راهش گلها را می چیند ، بو میکند و دور میاندازد ! »

« رفیقم رفت و دیگر از آن بیعد هر چه جویا شدم اثرش را نیافتم . »

تخت ابونصر

سال دوم بود که میسیون کاوش « متروپولیتن موزیم شیکاگو » نزدیک شیراز ، بالای تپه « تخت ابونصر » کاوشهای علمی میکرد . ولی بغیر از قبر های تنگ و ترش که اغلب استخوان چندین نفر در آنها یافت میشد ، کوزه های قرمز ، بلونی ، سرپوشهای برتزی ، پیکان های سه پهلوی ، گوشواره ، انگشتر ، گردنبند های مهره ای ، النگو ، خنجر ، سکه اسکندر و هراکلیوس و یک شمعدان بزرگ سه پایه چیز قابل توجهی پیدا نکرده بود .

دکتر وارنر Warner که متخصص آرکئولوژی و زبانهای مرده بود « بیهوده سعی میکرد از روی مهره های استوانه ای که خطوط میخی و اشکال انسان و یا حیوانات را داشت و یا علامات ظروف سفالی تحقیقات تاریخی بکند . گورست Gorst و فریمن Freeman که همکاری داشتند ، با لباس زرد و چروک خورده ، بازو های لخت و ساقهای برهنه که زیر تابش آفتاب

سوخته شده بود کلاه کتانی بسر و دوسیه زیر بغل ، از صبح تا شام مشغول راهنمایی کارگران ، یادداشت ، عکس برداری و کارش بودند و لیکن پیوسته به کلکسیون تیله شکسته افزوده میشد . بطوریکه کم کم هر سه نفر دلسرد شده و تصمیم گرفته بودند که تا آخر سال را کجدار و مریز نموده ، سال آینده به حفريات خاتمه بدهند .

گویا میسیون ابتدا گول دروازه و سنگهای تخت جمشیدی را خورده بود که باین محل حمل شده بود و فقط سر در آن از سنگ سیاه بر پا بود در صورتیکه چندین تخته سنگ دیگر از همان جنس که عبارت بود از بدنه و جرز بدون ترتیب روی زمین افتاده بود و حتی شکسته یکی ازین سنگها جزو مصالح ساختمان بکار رفته بود . و آثار یکرج پله از زیر خاک در آمده بود که از روی تپه بیائین میرفت .

دکتر وارنر در اطاقهای روی تپه مقابل تمام روز مشغول مطالعه و مرتب کردن اشیاء پیدا شده بود . - این اطاقها عبارت بود از يك انبار يك آشپز خانه و روشویی ، يك تالار بزرگ که جلوش ایوان بود و برای مطالعه و ناهار خوری و نشیمن تخصیص داده بودند . اطاق دست چپ تالار برای خواب تعیین شده بود . گماشته آنها قاسم که هم شوfer و هم نوکر آنها بود ، اغلب برای خرید آنوقه و برف (۱) بشیراز میرفت .

(۱) در شیراز بجای یخ در تابستان برف مصرف میشود که از کوه برفی میآورند .

چون در آبادیهای نزدیک مانند : « امامزاده دست خضر » و « برم دلك » و يك قلعه دهاتی كه سر راه بود ، مایحتاج زندگی محدود و باندازه کافی بهم نمیرسید .

برم دلك محل نسبتاً با صفائی بود و هوای معتدل داشت ، از این رو در تابستان تفریحگاه اهالی شیراز بود . - مردم با دم و دستگاه میرفتند و یکی دو شب در آنجا بسر می- بردند . دكتر وارنر و همكارانش نیز هر وقت دست از كار می- كشیدند ، بقصد گردش به برم دلك میرفتند و یا در تالار وقت خود را بیازی شطرنج و خواندن میگذرانیدند .

ولی پس از كشف تابوت سیمویه ورق بر گشت . مخصوصاً در زندگی دكتر وارنر تغییر کلی رخ داد . زیرا كشف این تابوت علاوه بر اینکه یکی از قطعات گرانبهای آرکئولوژی بشمار میرفت ، سند مهمی در بر داشت كه تمام وقت وارنر را بخود مشغول كرد .

.....

يكروز كه فریمن با دسته‌ای از كارگران در دامنه كوه مقابل مشغول كاوش بود علائمی كشف كرد و پس از كندوكو چندین تخته سنگ كه با ساروج و گل محكم شده بود ، بالاخره به نقبی سر در آورد كه در كوه زده بودند . با حضور دكتر وارنر و كورست تابوت سنگی بزرگی در میان سردابه كشف كردند كه بشكل مكعب مستطیل از سنگ یكپارچه تراشیده شده بود . بزحمت زیاد تابوت را حمل كردند و در اطاق خواب

خود که مجاور تالار بزرگ بود گذاشتند .

با دقت و احتیاط زیاد تخته سنگ در تابوت را برداشتنند
گوشه تابوت ، مومیائی مرد بلند بالائی دیده میشد که چنباتمه
نشسته و زانو هایش را بغل زده بود . سرش را پائین گرفته و
خود فولادین بسر داشت که دو رشته مروارید رویش بسته شده
بود . لباس زر بفت کرانبهائی به تنش و يك گردنبند جواهر
نشان روی سینه اش و قداره ای بکمرش بود . اما تمام لباس اندوده
بروغن مخصوصی بود و پارچه شفاف نازکی روی سرش افتاده بود .
وارنر با احتیاط هر چه تمامتر ، پارچه نازك روی مومیائی
را پس زد . گوشه حریری که جلو دهن مومیائی واقع شده بود
جوییده و مثل اینکه آلوده بخون خشك شده بود . گوشت صورت
به استخوان چسبیده بود و چشمهایش بحالت وحشت انگیزی می-
درخشید . وارنر ملتفت شد دید يك لوله فلزی مانند دعا که
بحلقه سیمی وصل شده بود روی سینه مومیائی بحالت موقت
آویخته بود . دکتر وارنر لوله را از سیم جدا کرد ، همینکه
باز نمود دو ورق کاغذ پوستی از میانش بیرون آورد . که روی
یکی از آنها بخط پهلوی نوشته شده بود و روی دیگری که
کوچکتر بود خطوط هندسی و علاماتی نقش شده بود وارنر وظیفه
خودش میدانست که قبل از جستجو و کاوش بیشتری در اشیاء
تابوت ورقه را بخواند .

.....

تحقیقات و مطالعات دکتر وارنر چندین هفته بطول انجامید

و در تمام این مدت بقدری شیفته مطالعه شده بود که از خواب و خوراك افتاده بود . اغلب در اطاق تنها با خودش حرف میزد و پیوسته پس از فراغت همکارانش ، راجع به متن کاغذ پوستی با آنها مباحثه میکرد . و یا غرق در مطالعه کتابهای عجیب و غریب سحر و جادو بود که رفقاییش از آنها سر در نمیآوردند و این روش او را حمل بر جنون میکردند .

یکروز طرف عصر ، بعد از آنکه فریمن دست از کار کشید ، با یکمشت تیل شکسته قرمز رنگ که روی آنها خطوط چپ اندر راست قهوه‌ای سیر کشیده بود ، وارد تالار شده تیلها را روی میز بزرگ میان تالار گذاشت که مملو بود از روزنامه ، مجله و آلبوم عکس . دکتر وارنر کنار لبش پپ گذاشته بود و بحالت متفکر قدم میزد . نزدیک فریمن رفت و از او پرسید :

« کورست کجاست ؟ »

« رفته گردش ، وانگهی یکپهفته است که بکلی عوض شده حق هم دارد ، چون از ما جواتر است . زیر آفتاب ، زندگی یکنواخت ، نداشتن تفریح ، باو خیلی سخت میگردد ! »

« رفته شیراز ؟ »

« بله ، روز یکشنبه با هم در برم دلك بودیم . - گویا موضوع زنی در میان باشد . »

« باید بهش تذکر بدهم که مواظب رفتار خودش باشد . هان ، خونس بجوش آمده ! اما فراموش کردم باو بگویم ، می-خواستم امشب را دور هم باشیم . میدانید ؟ میخواهم امشب ساعت

هشت و ربع تشریفاتی که در وصیت نامه دستور داده انجام بدهم .
 فریمن متعجب : « - کدام دستور ! همان دعا هائی که
 میگفتید باید با شرایط مخصوصی خواند - و مرده زنده میشود !
 » میدانم که تو دلت بمن میخندی . اشتباه نکنید ،
 من از شما بی اعتقاد ترم . ولی پیش خودم تصور میکنم این
 وصیت نامه زنی است که شاید صد ها سال پیش در کور رفته
 و معتقد بوده که خون خودش را طعمهٔ مومیائی کرده به امید
 اینکه روزی کاغذش خوانده بشود . میخواهم بگویم باین وسیله
 آرزو و خواهش زنی بر آورده میشود که نسبت باو مدیون هستیم ،
 مدیون حسادت او هستیم . برای ما چندان گران تمام نمیشود ،
 فقط دو جور بخور لازم است که قبلا تهیه کرده ام ، چند گل
 آتش و نیمساعت صرف انرژی . برای ما خرج دیگری ندارد .
 کی میدانند ! . . ما هنوز به اسرار پیشینیان پی نبرده ایم !
 « - آیا مضحك نیست ؟ من مسئولیتی بعهدهٔ خودمان نمی-
 بینم که مطابق دستور عمل بکنیم . اگر این تابوت بغیر ما
 دست کس دیگر افتاده بود ، آیا خودش را مجبور به اجرای
 هوا و هوس این زن می دانست ؟

» بهمین جهت که دست ما افتاده ، من معتقدم باید
 مطابق وظیفهٔ خودمان رفتار کنیم . (اشاره به تیله های ما قبل
 تاریخ) : شما کمان میکنید این تیله های ماقبل تاریخی که
 از روی آن مثلا میشود حدس زد ، آدمیزاد احمقی در چهار
 پنج هزار سال پیش که کنار این کوه چشمه بوده میزیسته و

در این کاسه آتش میخورده علمی است ، در صورتیکه هیچ رابطه مستقیمی با زندگی ما نداشته اما وصیت نامه قابل توجهی که يك تراژدی انسانی و حسی در بر دارد ، شما آنرا جزو خرافات می پندارید ؟ خیلی طبیعی است ، آنجائیکه علوم متعارفی شکست میخورد با لبخند شكاك تلقی بشود . اگر مقصود علوم رسمی است که از آن پول در میآید ، خیر این موضوع علمی نیست و فقط تفریحی است ! بر عکس من این آزمایش را وظیفه شخصی خودمان میدانم ، اعم از اینکه نتیجه بدهد یا ندهد .

» - دیروز میگفتند که همه مطالب وصیتنامه برای شما روشن نشده و هنوز اشکالاتی دارید .

» - فقط يك كلمه ، يا يك جملہ اش را درست نفہميدم ،
باقیش ترجمہ شدہ . ولی از آنجائیکہ امشب شب چہارہ ماہ
است و موافق با شرایط موقعیت نجومی است کہ در وصیتنامہ
قید شدہ ، نمیتوانم این اقدام را بتأخیر بیندازم . اشتباہ چندان
مہم نیست در آخر وصیتنامہ مینویسد : پس از انجام مراسم
« نیرنگ » یعنی عزایم ، طلسم را در « آثر » افکند . نہ ، جملہ
اینطور است « چگونہ دامن تلتم را بین آثر او کندت سیمویہ
اور آخیزت » (۱) یعنی چون این طلسم را در آتش افکند
سیمویہ بر خیزد . آیا مقصودش اینست کہ پس از انجام عزایم ،
آتش « افکند » یعنی فرو نشیند ؟ یا آتش خاموش میشود ،

(1) ၁၉၄၅ ခုနှစ် ဇူလိုင်လ ၁၀ ရက်နေ့

سورہ نساء:۔ چکوبہ این تلتم را اندر آذر افکند سیموبہ اور آخیزد

آنوقت باید منتظر بود که مومیائی بر خیزد ؟ شاید مقصود طلسمی است که خطوط هندسی دارد و روی کاغذ جداگانه نوشته شده ، باید پس از انجام نیرنگ **Incantation** آنرا در آتش انداخت ، آنوقت سیمویه بر میخیزد . صبر کنید ترجمه وصیتنامه که در جیم است برایتان بخوانم .

دکتر وارنر رفت روی صندلی راحتی نشست ، کاغذی از جیبش در آورد و شروع بخواندن کرد . « بنام یزدان ! من گوراندخت ، دختر وندسپ مغ در عین حال خواهر و پادشاه زن سیمویه ، مرزبان « برم دلک ، شاه پسند و کاخ سپید » هستم . ده سال زناشوئی ما بطول انجامید بی آنکه بچه‌ای از تخمه سیمویه بوجود آید . شوهرم طبق رسوم و دستور جادوان همسر دیگری اختیار کرد تا پسری بیاورد . ولی کوشش او بیهوده بود ، چه بگواهی پزشکان او مقطوع‌النسل (اکار - بیکار) بود . اما سیمویه از راه هوسرانی و نه از راه انجام مقاصد دینی با زن جادوئی مشورت کرد و پس از بکار بردن دارو هائی بدختر پستی از روسپیان دلباخت با وجود عهد و پیمانی که بین من و او رفته بود که از تجدید زناشوئی چشم ببوشد ، در تصمیم خود پافشاری کرد . تمام وقت خودرا در کاخ سپید با خورشید دختر روسپی بعیش و نوش میگذرانید . از کار و فرمانروائی خود دست کشید و جلو خورشید بمن توهین و تحقیر روا میداشت . بالاخره مراسم عروسی را فراهم آورد ، من بموجب شرطیکه با سیمویه کرده بودم ، زنده بگور شدن را بتحمل رسوائی و خوار شدن

ترجیح دادم و برای انتقام دست بدامن زن جادویی شدم . همان شب که جشن عروسی سیمویه و خورشید بر پا بود ، اکسیر جادوگر را در جام شراب ریخته باو خورانیدم و سیمویه در حالت موت کاذب (بوشاسب) افتاد .

« زن جادو ، وسیله دفع طلسم و زنده شدن سیمویه را در طلسم جداگانه بمن داد . ولی من ترجیح دادم که با شوهرم زنده در گور بروم و خونم در قبر خوراك او بشود ، خون هر سه ما را در طی اقامت طویل زیر زمینی خود بمکد ، تا خفت همسری با خورشید را بخود هموار بکند ! برای اینکه برادرم بداند که من بعهد خود وفا کرده‌ام ، طلسمی که دوباره او را زنده خواهد کرد در جوف وصیتنامه است .

« ای کسیکه این وصیتنامه را میخوانی ؛ بدان که سیمویه نمرده و در حالت « بوشاسب » موت کاذب است . مطابق دستور زن جادو مومیائی شده و بوسیله این طلسم زنده خواهد شد برای اینکه باید در ماه شب چهارده بین تو و تابوت يك پرده فاصله باشد . بخوردان را بر افروخته در مندل (یونه) بگذارند و بوی خوش در آن بریزند و این کلمات را بیانگ بلند ادا کنند . (اینجا متن کلماتی است که به یازند نوشته شده ، گویا سریانی است . معنی آنها معلوم نیست و فقط باید خوانده شود . بهر حال دانستن معنی عزایم در مراسم جادوگری ضروری نیست .) بعد ، چون طلسم را در آتش اندازند سیمویه بر میخیزد . « همین مطلب اخیر را درست نفهمیدم اما چنانکه ملاحظه میکنید

همه دستور های لازم را داده است .

دکتر وارنر کنجکاوانه نگاهش را بصورت فریمن دوخت و بعد وصیتنامه را تا کرد و در جیبش گذاشت .

فریمن سرش را تکان داد : « قصه حسادت ابدی زن !
وارنر عینک خود را بر داشت ، پاك کرد و دوباره گذاشت :
» - علاوه بر درام حسادت ، نکات مهمی برای من روشن شده .
اولا زندگی داخلی يك حاکم عیاش را در زمان ساسانیان بر ما
مکشوف میکند دیگر اینکه ناحیه تخت ابونصر را « برم دلك ،
شاه پسند و کاخ سپید » مینامیده اند . دست خضر « باغ زندان »
بوده (این مطلب را از روی اسناد دیگر پیدا کرده ام) بعلاوه
بر ما ثابت میشود . که در زمان ساسانیان ازدواج « خویتودس -
خویشی دادن » یعنی زناشوئی بین خویشان نزدیک و همخون
معمول بوده و یا اقلا نزد حکام و اشخاص با نفوذ مرسوم بوده
ولی چیزیکه مهم است تاکنون ما نمیدانستیم که در هر قبری
چرا چندین استخوان مرده پیدا میشود اهالی اینجا میگفتند که
در قدیم وقتی کسی زیاد پیر میشده و کاری از او بر نمیآمده ،
جوانان او را با تشریفاتی بیرون شهر میبردند و زنده بگورش می-
کردند تا باین وسیله روی زمین اسباب زحمت دیگران نشود -
این اعتقاد نزد بعضی از طوایف افریقا هم با تغییراتی وجود دارد .
منهم تاکنون بهمین عقیده باقی بودم . ولی مطابق این سند معلوم
میشود هر مردی که میمرده زنهایش را با او زنده چال می-
کرده اند تا در آندنیا همدم او باشند . این اعتقاد در نزد ملل

قدیم نیز وجود داشته است .

« از طرف دیگر چنانکه همه مان ملاحظه کردیم ، دهن مومیائی آلوده بچیزی شبیه خون خشك شده است . طبق عقاید عامه اگر مردهای کفن را بدنندان بگیرد ، بین زندگان مرگ و میر میافتد . برای دفع بلا ، باید در قبرستانها کاوش بکنند و بعد از آنکه مرده خونخوار را پیدا کردند ، سرش را بیک ضربت از تن جدا بکنند در متن کاغذ پوستی نوشته شده که : « خون ما خوراك مرده بشود . » حالا من نمیخواهم داخل در جزئیات عقاید عامه بشوم ، اما چیزیکه مهم است ما در اینجا يك سند حقیقی و تاریخی در دست داریم . آیا سیمویه در حالت موت کاذب از خون زنهای خود تغذیه میکرد ! آیا این خوراك برای چندین صد سال یکنفر کافی است ؟ یا اینکه درین حالت پس از مدتی دیگر احتیاج به خوراك ندارند : من اعتقادی به خرافات ندارم ولی در بی اعتقادی خودم هم متعصب نیستم ، فقط در عقاید آتزمان کنجکاو شده‌ام . صرف نظر از موهومات و خرافات ، علوم امروزه باید هر حادثه حسی و هر فنومنی را از شاخ و برگهایی که به آن بسته‌اند مجزا کرده و در تحت مطالعه دقیق قرار دهد . ولی . . .

درین بین گورست که به آهنگ والسی سوت میزد ، سراسیمه وارد شد . يك سگ قهوه‌ای بزرگ هم دنبالش بود . گورست کلاه خود را روی میز پرتاب کرد و قاسم را صدا زد و دستور داد که شربت بیاورد .

دکتر وارنر دنباله حرف خود را برید و نگاهی به فریمن کرد .

وارنر به گورست : « حالا با فریمن راجع بشما صحبت می کردیم . »

« لابد تعریفم را میکردید . »

وارنر : « قرار شد گوش شما را بکشم . »

« حرفهای فریمن را باور نکنید ، او مثل اوتللو حسود است . فقط آمدم بشما مژده بدهم که پیش آمد خوبی شده ، امشب هر دو شما مهمان من هستید . »

دستی روی سر اینگاسک قهوه ای کشید . وارنر پپ خود را دوباره توتون ریخت و آتش زد و با تفنن مشغول کشیدن شد . قاسم سه گیلان شربت آورد جلو آنها گذاشت .

گورست از شربت چشید و گفت : « امشب هر دو تان به برم دلك مهمان من هستید . سه تا خانم هم آنجا هستند . میخواهم یکشب مثل « شبهای عربی » ۱ بگذرانیم . مگر ما در مشرق زمین نیستیم ؟ تا حالا بجز آفتاب سوزانش که بکله ما تاییده و خاکش که توتیای چشممان کرده ایم چیز دیگری عاید ما نشده . - اصلا از بسکه ما میان استخوان مرده و اشیاء پوسیده دنیای قدیم زندگی کرده ایم ، حس زندگی در ما کشته شده . دکتر شما زندگی غریبی برای خودتان اختیار کرده اید . تمام روز را در اطای دم کرده زیر آفتاب مشغول مطالعه هستید . شبها خوابتان

(۱) الف لیلة ولیلة

نمیبرد ، اغلب بلند میشود با خودتان حرف میزنید ، تفریح و گردش را بخودتان حرام کرده اید و گرم کتاب شده اید . - باور بکنید . اینکارها آدم را زود پیر میکند !

وارنر : « از نصایح شما خیلی متشکرم . ولی متأسفم که امشب نمیتوانم دعوت شما را اجابت بکنم و در صورتیکه بحرف من گوش بدهید ، بشما توصیه میکنم که امشب را با هم باشیم و بمن قدری کمک بکنید . چون خیال دارم مطابق دستور وصیت نامه گوراندخت رفتار بکنم . امشب شب چهارده ماه است و تا یک ماه دیگر کار ما تمام میشود و باید گزارش خودمان را تهیه بکنیم ، در صورتیکه برای تفریح وقت بسیار است .

گورست زد زیر خنده : « وصیت آن زن رندی که همه مان را مسخره کرده ؟ شوخی میکنید ، من گمان نمیکردم که کار به اینجا ها بکشد . حالا جداً تصمیم گرفته اید که میمون پیر را زنده بکنید . شما تصور میکنید که جمعیت روی زمین کم است ! میخواهید یکنفر دیگر را هم به آنها اضافه کنید ! در این صورت مجمع احضار ارواح نیویورک بما نشان خواهد داد !

هر سه نفر خندیدند . گورست گفت : « پنجماء است که نوبت این بیابان ما مثل سَك جان میکنیم و بعد از کشف قابل توجه تابوت گمان میکنم حالا حق داشته باشیم يك خورده تفریح بکنیم . تقصیر منست که بفکر شماها بودم ! با اتومبیل رفتم شیراز ، سه تا خانم و دو نفر ساز زن به اصرار آنها باخودم آوردم . چیزیکه غریب است ، کشف تابوت سه زبانها افتاده و

این زن‌ها گمان میکنند که ما کنج و جواهر زیادی پیدا کرده‌ایم. در هر صورت الان در برم‌دلك هستند. چادر زده‌اند و امشب را آنجا میمانند. هیچکس هم در آنجا نیست، خلوت است. آیا از آن شیشه‌های ویسکی باز هم مانده؟ از حیث خوراك همه وسایل فراهم است، قاسم را فرستادم همه چیزها را آماده کرده.

دکتر وارنر با قیافه جدی: «من مخالفم که با اتومبیل میسیون ازین قبیل تفریحات بشود. نباید فراموش کرد که مسئولیت بزرگی بگردن ماست. اخلاق و رفتار ما را خیلی مواظب هستند. در اینجور جاهای کوچک آدم آب بخورد همه میدانند! - دو روز دیگر قاسم یا هر يك از کارگران ممکن است هزار جور حرف برای ما در بیاورند. من مایل نیستم که رسوائی راه بیفتد. بشما توصیه میکنم که ایندفعه آخرین دفعه باشد.»

گورست: «مطمئن باشید، هیچکس ما را ندیده. چون آنها بیرون شهر آمده بودند، ولی چیزیکه قابل توجه است، امشب ساز شرقی هم داریم. ساز زن‌ها جهودند و فقط سازهای بومی را مینوازند. - شاید همان سازی است که در موقع آبادی این محل میزدند، و قتیکه سیمویه در املاك خودش زندگی میکرد! گیرم پیره میمون شما به تنهایی سه تازن داشته، در صورتیکه ما سه نفر هر کدام بیش از يك زن نخواهیم داشت. - باور نکنید باید قدری هم میان زن‌ها زندگی کرد: اما قبلاً بشما میگویم خورشید خانم که از همه کوچکتر است مال من خواهد بود.»

وارنر ناگهان متفکر: «- خورشید خانم؟»

گورست : « بله ، خورشید خانم . دختر بلند بالائی است که چشمهای تابدار ، صورت گرد و موهای سیاه دارد . از آن خوشگل‌های شرقی است . میدائید اول او مرا پسندید و برایم کاغذ فرستاده (رویش را به فریمن کرد) : یادت هست روز یکشنبه آن زنی که در برم‌دلك بمن اشاره میکرد ؟

وارنر : « چه تصادف غریبی ! زن آخر سیمویه هم اسمش خورشید بود . »

گورست : « من گمان میکردم که شوخی میکنید ؛ اما حالا می بینم که این افسانه فکر شما را سخت بخود مشغول کرده . آیا حقیقه تصور میکنید که اسکلت جان میگیرد و سر گذشت آن دنیای خودش را برای ما نقل میکند ؟ در اینصورت رومان مضحکی خواهد شد . اما هنوز بروز رستاخیز خیلی مانده . پس اگر جواهراتش را برداریم به احتیاط نزدیکتر است . آنوقت بعد امتحان بکنید که مرده زنده میشود یا نه ! »

وارنر با لحن جدی . « دست به ترکیب مومیائی نباید زد . »
گورست : « پس اقلاً خلع سلاحش بکنیم و قداره اش را برداریم که اگر زنده شد ما را قتل عام نکند و جواهرات را با خودش ببرد . »

وارنر عینک خود را جا بجا کرد : « حق بجانب شماست که مرا دست میاندازید . - حقیقه موضوع عجیب و باور نکردنی است . خودم هم بهیچوجه مطمئن نیستم . ولی حالت موت کاذب پر از اسرار است . ما از عملیات جادوگران دنیای قدیم اطلاعی

نداریم . آیا درست در ته چشمهای این مومیائی نگاه کرده اید؟
چشمهایش میدرخشد و زنده است ، نگاه میکند . نگاه پر از
شعوت ، پر از کینه و شاید خجالت هم در آن دیده میشود . مثل
اینست که هنوز از زندگی سیر نشده . من تا کنون اقرار نکرده
بودم . اما شراره زندگی در ته چشمهایش مانده . بر فرض هم که
زنده نشود ، همانطوریکه به فریمن گفتم ما چیزی کم نکرده ایم .
ولی در صورتیکه زنده شد و یا فقط تکان خورد ، فکرش را بکنید
چه اتفاق بی نظیری در دنیا خواهد بود ! »

گورست : « تصور محال است . من میخواهم بدانم آیا
بعد از چندین صد سال ، بر فرض هم که مرده مومیائی بشود و
اعضای بدنش با وسایل مخصوصی تازه نگهداشته شود - همه اینها
فرض است . چون در اینصورت ماموت را هم که زیر برفهای
سیبرییه کاملاً حفظ شده باشد ممکن است دو باره زنده کرد . آیا
ممکن است بقول خودتان بعد از چندین صد سال مومیائی دوباره
زنده بشود ؟ »

دکتر وارنر : « من از شما دیر باور ترم . اما حالت موت
کاذب فنومنی است که امروزه هم کم و بیش مشاهده میشود . مثلاً
جوکیان هندوستان قادرند که از یک هفته الی چندین ماه زیر
زمین مدفون بشوند و بعد دو باره بدنیای زندگان عودت کنند .
این قضیه بکرات مشاهده شده . از طرف دیگر گمان میکنم که
يك امر طبیعی بوده باشد . آیا حیواناتی که تمام فصل زمستان را
میخوابند در حالت موت کاذب نیستند ؟ سیمویه بوسیله دارو یا

طلسم یا قوای مجهولی در حالت موت کاذب افتاده و بعد با وسایلی
 که بما مجهول است مومیائی شده ، در اینصورت اعضای تن او
 در اثر ناخوشی یا پیری مستعمل و فاسد نشده و حیات بالقوه
 خود را نگهداشته . اگر با نظر عمیق تری از علوم متداول که
 در مدرسه ها میآموزند و اعتقادات و خرافات مذهبی بزندگی نگاه
 بکنیم ، خواهیم دید که در زندگی همه چیز معجز است . همین
 وجود من و شما که اینجا نشسته ایم و با هم حرف میزنیم يك
 معجز است . اگر موهای سرم یکمرتبه نمیریزد معجز است ،
 اگر گیلاس شربت با شیشه اش در دستم تبدیل به بخار نمیشود
 يك معجز است . معجز های مسلمی که به آنها خو گرفته ایم
 و برایمان امر طبیعی شده و هرگاه بر خلاف این اعجاز امر
 طبیعی دیگری اتفاق بیفتد که به آن معتاد نیستیم برایمان معجز
 بشمار میآید . - اگر امروزه یکی از دانشمندان موفق بشود که
 در لابراتوار خود يك موجود زنده را مدتی در حالت موت کاذب
 نگهدارد و بدلخواه خود این حالت را تولید بکند و بعد برای
 اثبات مدعای خود کتابی با فورملهای ریاضی و طبق قوانین فیزیکی
 و شیمیائی بنویسد ، همه باور خواهند کرد . چون امروزه بشر
 از روی خود پسندی اعتقادش از طبیعت بریده شده و بواسطه
 کشفیات و اختراعاتی که کرده خودش را عقل کل می پندارد و
 ادعا دارد که همه اسرار طبیعت را کشف کرده است . ولی در
 حقیقت از پی بردن به ماهیت کوچکترین چیزی ناتوان است .
 انسان مغرور ، پرستش معلومات خود را مدرک قرار داده و میخواهد

حادثات طبیعت مطابق فورملهای او انجام بگیرد . در قدیم بشر ساده تر و افتاده تر بوده و بیشتر به معجزه اعتقاد داشته ، بهمین جهت بیشتر معجز اتفاق میافتاده . میخواهم بگویم که نزدیکتر به طبیعت و قوانین آن بوده و بهتر میتوانسته از قوای مجهول آن استفاده بکند . گمان نکنید که من مخالف علوم دقیق امروزه هستم . بر عکس معتقدم که هر اتفاقی از آن غریب نر نباشد يك امر طبیعی ، مادی و مربوط به قوانینی است که هنوز علم بشر کشف نکرده است . اگر غیر از این باشد چیز مضحك و باور نکردنی خواهد بود . »

گورست که کنجکاو بنظر میآمد : « من کاری بفرضیات شما ندارم ، شاید هم که این معجز بی سابقه ممکن باشد . ولی اگر در آزمایش خودمان موفق نشدیم و این فرض بسیار قوی است ، فردا روبروی شوفر و کارگران اهمیت و اعتبار ما ازین خواهد رفت و حرف ما نقل سر زبانها خواهد شد . »

« من پیش بینی لازم را کرده ام . مخصوصاً شوفر را مرخص کردم . فردا هم یکشنبه است ، کاری نداریم . اینکه با رفتن شما مخالفت کردم میخواستم با هم کمک کنیم . چون مطابق دستور تابوت باید در اطاق مجاور باشد ، یعنی همانجائیکه هست و بوسیله يك پرده از تالار مجزا بشود . بعد از کمکهای جزئی در صورتیکه مایل باشید میتوانید بمحل عشقبازی خودتان بروید و یا آنجا بالای اطاق ساکت می نشینید و عملیات را کنترل میکنید . »

گورست : « ولی چیمزیکه هست ، در آتزمان شرایط
مخصوصی برای انجام این مراسم بجا میآورده اند که امروزه
فراموش شده . »

« تا آنجائیکه در دسترس من بوده مطالعات لازم را کرده‌ام .
این مطلب را میدانم که عزایم باید میان خیط خوانده شود که
بمنزلهٔ حصاری در مقابل قوای حافظ جادوگر بشمار می‌آید . و
خیط را باید با ذغال و از روی اراده و ایمان محکم کشید .
عزایم را باید بصدای بلند خواند ، چون در جادو نفوذ و قدرت
کلام و اطمینان بخود اهمیت مخصوصی دارد . و همچنین بخور
دانه‌های معطر به تاثیر قوای ماوراء طبیعی میافزاید و آتمسفر
مناسبی ایجاد میکند . ازین حیث مطمئن باشید ! »
گورست : « من گمان نمی‌کردم که حقیقهٔ جدی است ،
در اینصورت خواهم ماند . »

.....

بعد از شام دکتر وارنر و رفقاییش تابوت سنگی را بزحمت
جلو در اطاق خواب کشیدند . وارنر پیه سوز جلو مومیائی را
که ماده سیاهی ته آن چسبیده بوده روشن کرد و بخوردان برنز
را از توی تابوت برداشت و به تالار آمد و پردهٔ جلو در را
انداخت . فریمن فرش را تا نصفه پس زد ، بعد بخوردان را آتش
کرد . وارنر یکمشت کندر و اسفند و صندل که قبلاً تهیه کرده
بود روی گل آتش پاشید . دود غلیظ و معطری در هوا پراکنده
شد . بعد دور خود با ذغال روی زمین دایره ای کشید . کاغذ

پوستی را از جیش در آورد ، جلو بخوردان ایستاد و از روی کاغذ صدای بلند مشغول خواندن عزایم شد . فریمن و گورست ساکت ته تالار روی صندلی نشسته تماشا میکردند و اینگا جلوی پای آنها خوابیده بود .

وارنر کلمات عجیبی را خیلی شمرده میخواند که معنی آنها را خودش هم نمیدانست . ولی در ضمن خواندن عزایم ، طلسم جداگانه ای که رویش خطوط هندسی ترسیم شده بود از دستش لغزید و در بخوردان جلو او افتاد و سوخت ، و بی آنکه او ملتفت بشود در میان دود و بخور معطر ، حالت مخصوصی به وارنر دست داد ، سرش گیج میرفت و یکنوع لرزه مخلوط از ترس و حالت عصبانی باو مستولی شد ، بطوریکه فاصله بفاصله صدایش میخراشید و جلو چشمش سیاهی میرفت .

ناگهان اینگا که ظاهراً خواب و مطیع بنظر میآمد بلند شد و بطرف در خیز برداشت و زوزه کشید . ولی گورست برای اینکه در مراسم عزایم خللی وارد نیاید ، قلادهٔ اینگا را گرفت و بزور او را برد و زیر میز خوابانید - در صورتیکه سگ بحال شتاب زده جست و خیز برمیداشت و میخواست از اطاق بیرون برود . در همین وقت وارنر با صدای لرزانی چند کلمه نامفهوم ادا کرد ، ولی مثل اینکه پایش سست شد یا در اثر دود و کوشش فوق العاده گیج شده بود ، بحالت عصبانی زمین خورد . گورست و فریمن او را برده روی نیمکت خوابانیدند .

.....

همانوقت که طلسم در آتش افتاد، جلو روشنائی پیه سوز که بوی خوشی از آن پراکنده میشد، لرزه ای به اندام مومبائی افتاد. عطسه کرد، سرش را بلند کرد و با حرکت خشکی از جایش برخاست. از تابوت بیرون آمد، بطرف پنجره اطاق رفت. و پنجره را که وارنر فراموش کرده بود محکم به بند باز کرد و خارج شد. - هیکل بلند سیاه و خشک او با قدمهای شمرده بطرف آبادی دست «خضر» روانه گردید.

نسیم ملایمی میوزید، آسمان مثل سرپوش سربی سنگین و شفاف بود و روشنائی خیره کننده ای از ماه که بنظر میآمد پائین آمده است، روی تپه و ماهور پراکنده شده بود که طبیعت را بی جان و رنگ پریده جلوه میداد. مثل اینکه این منظره مربوط باین دنیا نبود. دست راست دروازه تخت جمشیدی با سنک سیاهش یگانه بنائی بود که از زمان سابق برپا بود. باقی دیگر کودکان و مغاکهائی بود که تلهای خاك كنارش کود شده بود. سایه سیمویه بلند تر از خودش دنبال او روی زمین کشیده میشد. در اینوقت زوزه اینگا از توی تالار بلند شد. ولی سیمویه بی آنکه التفاتی بکند، قدمهای بلند و مرتب برمیداشت. مثل اینکه بوسیله كوك و یا قوه مجهولی بحرکت افتاده باشد. نگاهش خیره و براق بزمین دوخته شده بود، گویا مهتاب چشمش را میزد. و بنظر میآمد که هنوز ملتفت تغییرات وضعیت کنونی با زمان خودش نشده بود. افکارش در بخار لطیف شراب موج

میزد ، همان شراب ارغوانی سوزان که از دست خورشید گرفت
و نوشید و بیهوش شد!

در آبادی دست خضر و برُم دلك ، از دور چند چراغ
میدرخشید. اما سیمویه مثل اینکه آخرین نشئه شرابی که نوشیده
بود از سرش بیرون نرفته باشد، در یاد بود آخرین دقایق زندگی
سابقش غوطه ور بود. - یکنوع زندگی افسانه مانند محو و مغشوش،
یکنوع زندگی شدید و پر حرارت در باقیمانده یاد بود های زندگی
پیشین خود میکرد. او تصور مینمود که در املاك سابق خودش
قدم میزند ، همه فکر او متوجه خورشید بود . یاد بود های
مخلوط و محو از اولین برخوردی که با خورشید کرده بود در
مغرش مجسم شده و جان گرفته بود . مثل اینکه زندگی او
فقط مربوط باین یادبود ها بود و بعشق آن زنده شده بود !

سیمویه مجلس اولین برخورد خود را با خورشید بیاد آورد!
آنروزی که با چند تن از گماشتگان خود بشکار رفته بود . در
بیابان خسته و تشنه به چادری پناه برد . يك دختر بیابانی با
چهره گیرنده و چشمهای درشت تابدار جلو چادر آمد . برجستگی
پستانهای لیموئی او از زیر پیرهن سرخ چین دار نمایان بود .
تنبان بلند و کشادی تا مچ پایش پائین آمده بود و پول طلائی
جلو سربند او آویخته بود . با لبخند دلربائی دو لچه چرمی که
پر از دوغ سرد مثل تگرگ بود از چاه بیرون آورد و بدست
او داد . وقتی که سیموید دولچه دوغ را باورد کرد ، دست دختر را
در دست خودش گرفت و فشار داد . خورشید دست خود را با

تردستی و حرکت ظریفی از دست او بیرون کشید . دوباره لبخند زد ، دندان های محکم سفیدش بیرون افتاد و گفت « تو هم دلت سرید ؟ » چون خورشید نمیدانست که مهمان او سیمویه مرزبان است . - این جمله تا ته قلب سیمویه اثر کرد . آیا زن جادو باو دستور نداده بود که برای تقویت و جوانی باید با دختران باکره معاشرت بکند و دختران اعیانی که باو معرفی کردند هیچ کدام را نپسندیده بود . -

این پیش آمد کافی بود که دل خود را بیازد و حقیقه دل سیمویه سرید ! با وجود شرطی که با زن اولش گوراندخت کرده بود ، از این روز ببعد ، تمام هوش و حواسش پیش دختر بیابانی بود . چندین بار پیشکش هائی برایش فرستاد . و بالاخره با وجود بهتان و نارو هائیکه زن اولش از روی حسادت به خورشید میزد و خود او را تهدید بکشتن کرده بود ، رسماً به خواستگاری خورشید فرستاد و شب عروسی جشن مفصلی بر پا کرد .

همانشب وقتی که سیمویه بطرف برم دلك رفت ، آتش زیادی افروخته بودند ، مهمانان هلهله میکشیدند ، کف میزدند ، شراب مینوشیدند و دور آتش میرقصیدند . صورتهای بر افروخته و مست آنها جلو آتش که زبانه میکشید بطرز وحشتناکی روشن شده بود . سیمویه مطابق سنت ، از میان جمعیت گردش کنان دنبال خورشید میگشت . تا بالاخره جلو مجلسی رسید که خنیاگران مشغول ساز و آواز بودند . خورشید با لباس جواهر دوزی کنار مجلس روی کنده درخت نشسته بود . سیمویه از پشت درختان

سه بار خورشید را صدا زد، خورشید با حرکت دلربائی از نوی سینی يك جام شراب ارغوانی برداشت، بطرف سیمویه رفت و جام را بدست او داد سیمویه دستش را بکمر خورشید انداخت و آهسته زیر درختان سرو پنهان شدند. بعد به تنه درختی تکیه کرد و اندام باریك و پر حرارت خورشید را در آغوش کشید و روی سینه فراخ خود فشار داد. خورشید چشمهایش را بهم گذاشت سیمویه جام شراب ارغوانی را که از دست خورشید گرفته بود تا ته سر کشید. جام را دور انداخت و لبهای خود را بطرف دهن نیمه باز خورشید برد. ولی خورشید سر خود را بر گردانید و لبهایش روی کردن او چسبید - ناکهان شراب قوی و سوزان در تمام رگ و پی سیمویه ریشه دوانید و از حال رفت. پاهایش لرزید و سرمائی از دستها و پاهایش بقلب او نفوذ کرد. بعد دیگر نفهمید چه شده است.

حالا بنظر سیمویه میآمد که از خواب مستی خود بیدار شده، ولی هنوز بخار شراب جلو خاطره و فکر او پرده تاریکی گسترده بود. افکارش همه در بخار لطیف شراب موج میزد و میجوشید و در تمام هستی خود عشق سوزان و دیوانه واری برای خورشید حس میکرد. تشنه خورشید بود. او احتیاج به تن گرم، چشمهای گیرنده و اندام باریك خورشید داشت احتیاج به روشنائی، به هوای آزاد و ساز داشت مثل اینکه مستی او هنوز از سرش در نرفته بود. صدای دور و خفه سازی که در جشن عروسی او مینواختند در گوشش زنگ میزد. میان همهمه و جنجال، صورتها، رقص غلامان و کنیزان

در جلو آتش که همه بطور محو و پاك شده ، بشكل دود در مغزش نمودار میگرددند و سپس محو میشدند بعد منظره دیگر جلوه گر میشد ، خورشید را جستجو میکرد . صورت او جلو چشمش بود .

شبح پر از احساسات شهوتی سیمویه با قدمهای شمرده و حالت خشك ، گردن شق و بیحرکت از آبادی دست خضر گذشته بطرف برم دلك رهسپار گردید و سایه دراز او بدنبالش بزمین کشیده میشد .

.....

سه خانمی که برای خاطر گورست و همکارانش به برم دلك آمده بودند ، زیر درختها کنار آب فرش انداخته ، مزه و مشروبى که قاسم برای آنها تهیه کرده بود چیده بودند و کله شان گرم شده بود . خورشید روی کنده درختی نشسته بود . یکی از آنها دراز کشیده اشعاری با خودش زمزمه میکرد و دیگری که با ساز زنها گرم صحبت بود با دلواپسی پی در پی به ساعت مچی خودش نگاه میکرد . بالاخره برگشت و به خورشید گفت :

« اینا نمیداشون ، شاممون بخوریم بابا ! »

خورشید جواب داد : « - هنوز دیر نشده .

» اینم فرنکیمون ! میکن خوشقولی را باید از فرنکیها

یاد گرفت ! »

« کورس حتماً میاد ، خیلی خوش قوله . »

« این فرنگی کشنه ها که تيله کنی میکنن ، داخل
آدم حساب نمیشن ها . »

خورشید : « به ، پس نمیدونی هفتیه پیش با صرار
محترم ، سر راه پیاده شدیم . رفتیم تماشای تيله کنها ، سی چهل
عمله زیر دستشون کار میکردن . کورس شکل عروسك فرنگی
با مو های کلابتونیش زیر آفتاب وایساده بود : من جیگرم
کباب شد ! حالا میاد میبینی که من دروغ نمیگم . مارو که
دید . بر گشت تو صورت من خندید . - میدونی من بتوسط
قاسم نوکرشون برایش پیغوم فرسادم . تا حالا چار مرتبس که
همدیگه رو می بینیم . یه دفه وعده خلافی نکرده . »

« خوب ، خوب ، ما اینجا نیومدیم خوشگلی تحویل
بگیریم میخواسم بدونم پول و پله هم تو دشون هست یا نه ؟
« مگه بهت نگفتم ؟ انقد طلا و جواهر پیدا کردن
که نگو ! یه قبر شکافتن که توش پر از الماس و جواهر بوده ،
با هفتا خم خسروی که روش اژدها خوابیده بوده بخیالت من
دوروغ میگم ؟ میگی نه ، از قاسم پیرس . »
« اکه میدونسم که نمیان ، من به یه نفر قول داده
بودم . »

« به ! کی رو میخاسی بیاری ؟ جواد آقای توانگش
کوچیکه کورس حساب نمیشه .
« - تو هم مارو با کورس خودت کشتی ! اون دو تای
دیگه چطورین ؟

« - او نام خوین ، من فقط یکیشونو دیدم .

زنی که روی قالیچه دراز کشیده بود و با خودش زمزمه می-
کرد گفت : « - شما ماشالا چقد حوصله دارین ! میخوان بیان ،
میخوانم هرگز سیام نیان . (رویش را بساز زنهارا کرد) :
رحیم خان ، قربون دست ! یه دسگاه ساز حسابی بزنی . »
رحیم خان قانون زن با صورت قرمز و مطیع فوراً روی
ساز خود خم شد و به آهنگ مخصوصی شروع بنواختن کرد .
مرد کوتاه آبله روئی که پهلوش نشسته بود ، دنبک را برداشت
و بهمان آهنگ يك ترانه جهرمی را میخواند .

« بلندی سیل عالم میکنم من ، یار جونى ،

« نظر بر دو سو دشمن میکنم من ، یار جونى ،

« یکیم شب دیگه ما رو نگهدار ، یار جونى ،

« که فردا درد سر کم میکنم من ، یار جونى ، مهربونى ؛

« بقربونت میرم تو که نمیدونى .

« سر دو دو میرم خونیه فلونى ، یار جونى ،

« صدای نى مییاد ، نالیه جوونى ، یار جونى ، عزیز من ،

دلبر من ،

« ازین گوشیه لبات کن منزل من ! . . »

زنها میخندیدند و کیلاس های شراب را بسلامتی یکدیگر

بهم میزدند . اما خورشید کیلاس خودرا بلند کرد و بسلامتی

« گورس » سر کشید .

.....

ناگهان از پشت درختها ؛ هیکل بلند و تاریکی که لباس زر دوزی بپوشیده داشت پیدا شد . مثل اینکه چراغ چشمش را میزد پشت سایه درخت ایستاد و صورتش را پائین گرفت . بعد صدای خفه‌ای از جانب او آمد که گفت : « خورشید ، خورشید ؟ ... » صدای او آهنگ صدای گورست را داشت . خورشید کیلاس شراب را پر کرد ، برداشت و بطرف صدا دوید . بخیالش که گورست محض شوخی پشت درختها قایم شده . ولی همینکه جلو هیکل تاریک رسید ، دید که یکدست استخوانی خشک شده ، کیلاس را از او گرفت و دست دیگری محکم دور کمرش پیچید . خورشید دستش را بگردنبند او انداخت . اما همینکه هیکل ترسناک کیلاس را با حرکت خشکی سر کشید و صورت وحشتناک مرده را دید ، چشمهایش را بست و فریاد کشید و لب خود را چنان گزید که خون جاری شد .

با حرکت سریع و غیر منتظری ، دهن سیمویه روی گلوی خورشید چسبید ، مثل اینکه میخواست خون او را بمکد . ناگهان در اثر شراب و فریاد خورشید ، مستی سنگینی که تاکنون جلو چشم سیمویه را گرفته بود از سرش پرید . مثل اینکه پرده‌ای از جلو چشمش افتاد و بوضع و موقعیت حقیقی خود آگاه شد . اصلا حالت صورت این زن او را هشیار کرد . چون علاوه بر شباهت همان حالتی بود که صورت خورشید در زندگی سابقش داشت . و آشکارا دید که این زن از زور ترس و وحشت خودش را باو تسلیم کرده بود . در صورتیکه

چنگالش بگردنبد او قفل شده بود . برای گردنبد بود :
 همانطوریکه در زند کی سابقش خورشید نسبت باو علاقه نشان
 داده بود . و تا حالا با يك* امید موهوم زنده بود ! به امید
 عشق موهومی سالها در قبر انتظار خورشید را کشیده بود ؟ . .
 یکمرتبه خورشید را رها کرد و مثل اینکه قوای مجهولی
 از او سلب شد ، با وزن سنگینی روی زمین غلتید .
 خورشید مثل کسیکه از چنگال کابوس هولناکی آزاد
 شده باشد دوبار فریاد کشید و از هوش رفت .
 در همین وقت دکتر وارنر و فریمن و گورست با اینکا
 وارد شدند همینکه خواستند سیمویه را از زمین بلند کنند ،
 دیدند تمام تنش تجزیه و تبدیل به یکمشت خاکستر شده و
 يك لك بزرگ شراب روی لباسش دیده میشد . جواهرات و
 لباس و قدارهٔ او را برداشتند و مراجعت کردند . دکتر وارنر
 شبانه بدقت روی آنها را نمره گذاشت و ضبط کرد .

تجلی

هوا کم کم تاریک میشد ، هاسمیک لبه کلاه را تا روی ابرو هایش پائین کشیده ، یخه پالتوی ماشی را بخودش چسبانیده بود و با قدمهای کوتاه ولی چابک بسوی منزل میرفت . اما بقدری فکرش مشغول بود که متوجه اطراف خود نمیشد ، و حتی سوز سردی که میوزید حس نمیکرد . جلو چراغ ابرو های باریک ؛ چشمهای درشت خیره و لب های نازک او در میان صورت رنگ پریده اش يك حالت دور و متفکر داشت .

هاسمیک علاوه بر اینکه خاطر خواه سورن بود ، حس وظیفه شناسی و پایداری در قولی که داده بود بیشتر او را شکنجه میکرد - این خبر شومی که امروز از شوهرش شنید که شب سه شنبه را در خانه برادر شوهرش دعوت دارد ، همه نقشه هایش را بهم زد ! زیرا هاسمیک ناگزیر بود از « رانده ووئی » که به سورن داده بود چشم ببوشد . گر چه بهیچوجه مایل نبود

که سورن را غال بگذارد ولی بد قولی را بد تر میدانست -
 اتفاقی که هرگز برایش رخ نداده بود . چون پیش خود تصور
 میکرد هرگاه به میعاد نرود و یا قبلاً به سورن اطلاع ندهد .
 نه تنها خطایش پوزش ناپذیر خواهد بود بلکه دشنام بشخصیت
 خودش میباشد . بهمین دلیل امروز از صبح تا حالا مشغول دوندگی
 و در جستجوی سورن بود ، اما در همه جا تیرش بسنگ خورد
 وانگهی این مطلبی نبود که بهر کسی ابراز بکند یا بتوسط
 کسی باو بنویسد و یا پیغام بفرستد . حتی رویش نمیشد این
 موضوع را بدوست جان در يك قالب خود سیرانوش بگوید که
 بوسیله او به سورن معرفی شده بود . میخواست طوری وانمود
 بکند که بطور اتفاق با سورن بر خورد کرده است ؛ آنوقت
 پوزش بخواهد و قضیه را بگوید . طبیعتاً امشب سورن بکافه
 کنسر پاتوغ همیشگی خودش هم نمیرفت ! چون شب درس ویلن
 او پیش واسیلیچ ویولونیست کافه بود حالا که از همه جا سر
 خورده بود ، میخواست بهر وسیله شده سورن را نزدیک پانسیون
 واسیلیچ پیدا بکند و این مطلب را باو بگوید تا اقلاً پیش خودش
 شرمنده نباشد . و خوشقولی خود را به سورن ثابت بکند . -
 زیرا این آشنائی یگانه پیش آمد غریب و گوارا در زندگی
 یکنواخت هاسمیک بشمار میرفت .

یادش میآمد چند سال پیش ، به اصرار یکی از دوستانش
 نزد فالگیری رفت که از روی لرد قهوه فال میگرفت . باو گفته
 بود که يك دوره عشقی در زندگی او با يك جوان لاغر اندام

بلند بالا و خوش سیما روی نخواهد داد. آنروز هاسمیک به حرف زن فالگیر. باور نکرد ظاهراً یزاری نمود، ولی در ته دل شاد شد. شاید پیشگوئی آن زن بالاخره او را وادار کرد که با سورن اظهار عشق بکند. زیرا این پیش آمد را در اثر سرنوشته خود میدانست. اکنون بهیچ قیمتی نمیخواست این فرصت را از دست بدهد. چون شوهرش با آن سر طاس، شکم پیش آمده و ریش زبری که دو روز یکمرتبه میتراشید و مثل سگ پا سوخته دنبال پول میدوید و اسکناسهای رنگین را رویهم جمع میکرد، هرگز نمیتوانست آرزوهای او را بر آورد. خوشبختانه شوهرش نسبت باو اطمینان کامل داشت، یا اصلاً اهمیت نمی داد. چون او زن گرفته بود مثل ائانیۀ خانه، یکجور بیمه برای زندگی مرتب و آرام، تأمین آشپزخانه و رختخواب بود یکنوع پیش بینی برای روز پیری و فرار از تنهایی بود تا صورت حق بجانب در جامعه بخود بگیرد. فقط میخواست آدم مطمئنی بکارهای داخلی خانه اش رسیدگی بکند و بس. به آمد و شد های هاسمیک هیچ وقعی نمیگذاشت. بر فرض هم که هاسمیک را زیر استنطاق میکشید، او همیشه میتوانست به آسانی بهانه ای بتراشد! اما از زیر بار دعوت برادر شوهرش بهیچ عنوانی نمیتوانست شانه خالی بکند و از طرف دیگر هم نمیخواست به سورن بد قولی کرده باشد و یا او را باین آسانی از دست بدهد. هنوز سه ربع به تمام شدن درس سورن باقیمانده بود. از اینقرار هاسمیک وقت داشت که بخانه رفته

برك خود را تکمیل بکند و بعد جلو پانسیون واسیلیچ برود که
 نزدیک منزل او بود و انتظار خروج سورن را بکشد .
 هاسمیک همینطور که در فکر غوطه ور بود و با خودش
 نقشه میکشید ، صدای بوق اتومبیلی رشته افکارش را از هم گسیخت .
 بطرف پیاده رو رفت . دم خرابات پستی که بوی کلم از آن
 بیرون میزد و گروهی سر میز بیار با جار و جنجال مشغول
 بازی بودند ، ناگهان میان جمعیت ملتفت شد دید واسیلیچ استاد
 سورن مست لایعقل با موهای پریشان ، صورت رنگ پریده و
 شانه های پائین افتاده ، در حالیکه جعبه ویلون را زیر بغلش
 زده بود از خرابات بیرون آمد . هاسمیک ساعت مچی خود
 نگاه کرد ، شش و بیست دقیقه بود از خودش پرسید : با وجودی
 که از موقع درس سورن گذشته ، چطور میشود که استاد او
 هنوز بمنزل نرفته است ؟ ولی فوراً منتقل شد که تعجب او
 بیجاست و لابد شاگردش هم بحال او آشنائی دارد . یادش آمد
 یکشب دیگر هم واسیلیچ را بهمین حالت دیده بود که از همین
 خرابات مست و شنکول بیرون آمد و بطرف یکی از این زنهای
 کوچه ای رفت و چیزی باو گفت آن زن با صورت برك کرده
 رنگریزی شده ، برگشت و گفت : « - برو کم شو ! خجالت
 نمیکشی ؟ خاک بسرت ، تو که مرد نیستی . همون یه دفه هم
 که آمدم از سرت زیاد بود ! آدم پیش سک بره بهتره . . »
 بعد ! با صدای خراشیده ای خندید . آنوقت واسیلیچ با قیافه
 وحشت زده از خجالت برگشت و هاسمیک را در چند قدمی خود

دید . نگاه زیر چشمی باو انداخت مثل اینکه گناهی از او سر زده باشد ، قدمهایش را تند کرد و از میان تاریکی رد شد . چون او مشتری هر شب خود هاسمیک را میشناخت که در کافه کنسر برای هر قطعه سازی زیاد دست میزد با لبخند مؤدبی سر خود را به علامت تشکر بطرف او خم میکرد . شاید ازین جهت خجالت کشید !

در همانشب هاسمیک تعجب کرد این مرد که وقتی در کافه ویلون میزد با احساسات مردم بازی میکرد و قادر بود حالات گوناگون از لغزش آرشه جادویی خود روی سیم ویلون تولید کرده و شنوندگان را در دنیا های ناشناس افسونگر سیر و سیاحت بدهد ، چطور ممکن بود که احتیاجات مردمان معمولی را داشته باشد ؟ زیرا وقتی که واسیلیچ با آن حالت جدی و لبخند متکبر ویلون را در دست میگرفت ، بصورت يك نیمچه خدا در نظر هاسمیک جلوه میکرد . اما بعد از پیش آمد آنشب ، بی آنکه از ارزش واسیلیچ در نظر هاسمیک بکاهد فقط تا اندازه ای بیدبختی و سرگردانی او پی برد و فهمید همه کیفهایی که برای مردم معمولی جایز بود . برای کسیکه دنیا هائی مافوق تصورات و لذایذ سایرین ایجاد میکرد غیر ممکن بود . و او کوشش میکرد در پسمانده و واژه کیف دیگران لذت موهومی برای خودش جستجو بکند . از آنشب در هاسمیک یکنوع احساس مبهم ترحم و ستایش برای این شخص ولگرد پیدا شده بود . - مردی که آنقدر با

شور و حرارت « چارداشت » را در کافه مینواخت ، مثل اینکه میخواست همه بدبختیها و سرگردانیهای خود را بشکل ناله سوزناک از روی سیم ویلون بیرون بکشد و یا يك لحظه درد های خود را فراموش بکند ؛ ولی همینکه در جعبه ویلون را میبست ، يك موجود بدبخت ، يك آدمیزاد بیچاره میشد و از درجه نیمچه خدائی بگرداب مذلت و ناتوانی سقوط میکرد ! مثل اینکه ویلون اسباب بدبختی او شده بود با وجود این جعبه سیاه آنرا مانند تابوت همه افکار و احساسات خود در هر خرابات و دکان پیاله فروشی همراه میبرد !

آیا برای این مرد ریشه کن شده و لگردد چه اهمیتی داشت که دیر یا زود بخانه برود ؟ آیا از کسیکه هر زنی را سر راه خود میدید دعوت میکرد ، چه توقعی میشد داشت ؟ هاسمیک بقدیمهای کشاد لایبالی واسیلیچ نگاه میکرد و سعی داشت که چند ذرع با او فاصله داشته باشد . در ضمن امیدوار بود که سورن را جلو پانسیون او ببیند ، شاید وسیله ای پیدا کند که مطلب خود را باو بگوید ، واسیلیچ از دو کوچه گذشت پیچ خورد و جلو منزلش رسید . هاسمیک نا امید شد چون سورن را سر راه و یا جلو پانسیون واسیلیچ ندید . پیش خودش گمان کرد : لابد او در دالان یا در اطاق منتظر استادش است . بعلاوه پنجره اطاق واسیلیچ روشن بود .

چرا پنجره روشن بود ؟ لابد کسی در اطاق اوست و این شخص حتماً سورن بود . کمی مکث کرد ، صدای ویلون بلند

شد هاسمیک جلو پنجره رفت و کوشش کرد که از پشت پارچه جلو پنجره داخل اطاق را به بیند . اما کوشش او بیهوده بود . گوش داد صدای حرف هم شنیده نمیشد پیش خودش اینطور دلیل آورد : « ویولونیست باید سر ساعت هفت در کافه باشد . بس سورن هم ناچار با او بیرون خواهد آمد - در اینصورت بهتر است که بخانه رفته آرایش خود را تکمیل بکنم و بر گردم . » هاسمیک به تعجیل بطرف خانه رفت ، یکسر وارد اطاق خواب شد . چراغ را روشن کرد ، جوراب ابریشمی پشت کلی پوشید ، ناخنهای دستش را جلا داد ، عطر بسر و سینه اش زد ، پودر بصورتش زد و لب خود را سرخ کرد . در آینه که نگاه کرد در اثر استعمال عطر هلی یوتروپ یکنوع سر کیجه گوارا باو دست داد ، یخه پالتو را از روی کیف بخودش پیچید و کلاه را بدقت سرش گذاشت . چند دقیقه از روبرو و نیمرخ خودش را در آینه بر انداز کرد و با لبخند راضی و خرسند از در بیرون رفت . ولی مثل چیزیکه مطلبی بخاطرش رسید ، دوباره برگشت و به خدمتکار سپرد هر وقت شوهرش آمد باو بگوید که خانم بدیدن یکی از رفقای هم مدرسه ای خودش رفته است . ده دقیقه به هفت مانده ؟ هاسمیک دستپاچه خارج شد . در کوچه پانسیون واسیلیچ که رسید ، چراغ پنجره هنوز روشن بود و همینکه نزدیک رفت صدای ویلون شنیده میشد . چند بار بطول کوچه آهسته قدم زد . هیکل هر گذرنده ای را که میدید از ترس بر خورد با آشنا دلش می تپید و خودش را پشت تنه

دزخت و یا در کوچه تنگ و تاریکی که در آن نزدیکی بود پنهان میکرد. آیا اگر در وقت بزنگاه آشنائی باو بر میخورد، چه میتوانست بگوید؟ - این زنهای دو بهمنز کینه جو و بد زبان که با چشمهای کنجکاو از لای در، از پشت پنجره خودشان گوش بزنگ هستند و منتظرند روی یکنفر لك بگذارند - اینهمه مردمان بد جنسی که در دنیا پیدا میشوند و فقط از سرگردانی و بدبختی دیگران لذت میبرند!

آیا همسایه خود او شوشیک پشت سرش نگفته بود که هر شب در کافه به واسیلیچ چشمک میزند؟ اگر او را در اینجا و درین حال میدید که جلو خانه واسیلیچ پرسه میزند چه رسوائی! آبرویش بکلی بیاد میرفت در اینوقت حس کرد که ضربان قلبش تند شد.

هیکل مردی از پانسیون بیرون آمد. هاسمیک بی باکانه با قدمهای تند باو نزدیک شد ولی یکنفر غریبه بود. درین لحظه کنجکاو و بی حوصله کی زیادی داشت. یکجور حس تازه ای در خودش کشف کرد: در عین حال که از مردم گذرنده میترسید و درد انتظار و سرگردانی را متحمل میشد، یکنوع لذت حقیقی میبرد. شاید برای این بود که چشم براه سورن بود؟ یاد یکی از رومانهای که خوانده بود افتاد. ازین رومانهای پر گیر و دار و ماجراجو بود. در اینوقت حس میکرد که بازیگر رومان شده است. تاکنون او مزه انتظار، اضطراب و عشقبازی دزدکی را نچشیده بود. چون در ایام جوانی

هیچوقت فرصت عشقبازی پیدا نکرده بود . از همانوقت که چشم و گوشش باز شد او را نامزد همین مرد کردند . اما شوهرش از ریزه کاریهای عشق چیز زیادی سرش نمیشد . - حالا او خودش را دختر بچه و بازیگر رومان افسون آمیز و باور نکردنی تصور میکرد .

صدای ویلون گاهی میبرد و دوباره شروع میشد . زمانی يك بر گردان را مدت درازی تکرار میکردند ، بطوریکه هاسمیک از شنیدن آن بیشتر عصبانی میشد و از جا در می- رفت ، چه کار احمقانه‌ای که يك نت را صد مرتبه تکرار بکنند ! ولی همینکه پیش خودش گمان میکرد شاید سورن باشد اضطراب او فروکش میکرد . - آیا سورن ویلون را زیر چانه‌اش گرفته بود و با آن انگشتان بلند عصبانی آرشه را روی سیم می‌فلتاند ؟ آیا چشمهایش هم برق میزد ؟ آیا چه جور ویلون را گرفته ؟ به جلو خم شده یا مثل مجسمه صاف ایستاده ؟ اما او باید آهنگهای غم‌انگیز و عاشقانه بزند نه اینکه يك برگردان را صد مرتبه تکرار بکند ! آیا ممکن است همین انگشتان بلند عصبانی به تن او مالیده بشود ؟ لبهای درشت شهوتی او روی لبهایش سائیده بشود و بالاخره این وجودی که بنظر هاسمیک یکپارچه مغناطیس می‌آمد ، اندام او را در آغوش بگیرد و هزاران کلمات عشق انگیز بیخ گوش او زمزمه بکند ؟ هاسمیک لب خود را گزید و سرش را با بی تابی تکان داد .

هفت و ده دقیقه ! - چطور هنوز درس او تمام نشده ؟

چرا واسیلیچ پی کار و بار زندگی خودش بکافه نمی‌رود ؟ شاید ساعت ندارد ، اما غیر ممکن است . - ولی برای این مرد لایابالی چه اهمیتی داشت که بکافه برود یا نرود ؟ شاید اصلاً استعفا داده بود . - اطراف خودش را نگاه کرد ، به پنجره اطاق واسیلیچ نزدیک شد . بنظرش آمد که سایه یکنفر را در اطاق تشخیص داد . اما این سایه انقدر محو بود ! ، بدقت گوش داد - نه ، صدای حرف شنیده نمیشد ، شاید میخواست بیرون بیاید خودش را کنار کشید . احتیاط او بیمورد بود ، چون صدای ویلون از سر نو بلند شد . صدای جسته گریخته و نامرتب آنهم مقام مفصلی که بگوشش آشنا بود می‌آمد . آیا سوزن بود که ویلون میزد یا استادش ؟ آیا نیامده ؟ چرا نیامده ؟ شاید ناخوش است یا اتفاقی افتاده است ؟ - اگر ممکن بود یکنفر را پیدا میکرد که میتوانست برود و به بهانه‌ای در اطاق نگاه بکند و خبرش را برای او بیاورد . چرا خودش نمیتوانست اینکار را بکند آیا بهتر از انتظار در کوچه نبود ؟

هاسمیک با احتیاط نزدیک در پانسیون شد ! نگاهی کرد ، یک دالان دراز تاریک دیده میشد و از درز در اطاق واسیلیچ که خوب کیپ نشده بود یک خط قائم از بالا به پایین روشن بود . اگر میتوانست نگاهی دزدکی در اطاق بیندازد و افلا مطمئن بشود ! در اینوقت صدای پائی در حیاط پانسیون شنیده شد . دوباره خودش را کنار کشید . به اطراف نگاه کرد کسی دیده نمیشد . جلو چراغ بساعت نگاه کرد - یعنی چه ؟ هفت و بیست دقیقه . -

چه دقیقه های طولانی ! او تا حالا نمیدانست که ساعت باین کندی حرکت میکند . آیا میتواند این شك و دلهره را ده دقیقه دیگر ، نیمساعت دیگر متحمل شود ؟ بر فرض هم که سورن با استاد خود بیرون میآمد ، شاید با هم میرفتند و از کجا او میتواند به آنها نزدیک بشود و مطلب خودش را بگوید ؟ در این صورت همه زحماتش بیاد رفته بود .

نیروئی قوی تر از اراده و حفظ آبرو و همه مترسکهائی که جامعه دور او درست کرده بود ، هاسمیک را توی دالان پانسیون راند . با قدمهای شمرده و با خونسردی که بخودش گمان نداشت وارد دالان شد . خواست از سوراخ جای کلید نگاه بکند ، ولی کلید از بیرون به در بود از لای در گوش داد : ویلون را درست جلوی در میزدند شکی برایش باقی نماند که ویلون زننده سورن است ، چون يك آهنگ را تکرار میکرد ، برای اینکه دستش روان بشود و گرنه واسیلیچ با آن قدرت و استادی چه احتیاجی به تکرار نت داشت ؟ بر فرض هم که در را باز می- کرد و واسیلیچ را میدید ، باز هم بمقصودش رسیده بود . چون معذرت میخواست که اشتباهی آمده است و با سورن خارج می- شد . - اصلاً واسیلیچ که مست بود و حرکات سنگین بی اراده داشت ملتفت او نمیشد ، آنهم در میان سر و صدای ساز !

هاسمیک با تمام حرارتی که در تصمیم خود داشت . لنگه در را کمی فشار داد . - در مثل اینکه موقتاً روی پاشنه اش بند شده باشد ! خود بخود لغزید و تا نصفه باز شد هاسمیک واسیلیچ

را در مقابل خود دید که با چهره شوریده نگاهش در چشمهای او دوخته شد بقدری این پیش آمد عجیب بود که هاسمیک علت حرکت خود را فراموش کرد . سر جایش خشک شد و زانو هایش از شدت ترس بلرزه افتاد چون نه راه پس داشت و نه راه پیش . - واسیلیچ دنباله ساز خود را قطع کرد ، چند ثانیه در چشمهای یکدیگر نگاه کردند . - نگاه های مخصوصی بود ، چون نگاه - های دزدکی که واسیلیچ در کافه باو میکرد و هاسمیک همیشه تصور مینمود اتفاقی است ، درین لحظه معنی مخصوصی بخود گرفت . واسیلیچ ویلون را با احتیاط روی تخت خواب گذاشت و به هاسمیک تعظیم کرد . - يك تعظیم دستپاچه و ناشی بود . بعد گفت : « - بفرمائید ... خواهش میکنم بفرمائید توی اطاق ! » مثل اینکه لغت دیگری برای تعارف پیدا نکرد . با حرکت دست و کرنش دعوت خود را تکمیل نمود . هاسمیک بی آنکه از خودش پرسد چرا آمده : بدون اراده با قدمهای آهسته وارد اطاق شد و روی صندلی راحتی کنار در نشست . نگاهی به اطراف انداخت سورن آنجا نبود . واسیلیچ در را بست .

اطاق سرد محقر و اثاثیه آنجا مرکب بود از : يك تخت خواب در هم و برهم که ملافه قلمکار آن مدت ها میگذاشت عوض نشده بود دو صندلی مندرس يك ميز کهنه که رویش کاغذ ، نت موسیقی پوست سیب ، کلوفان ، خاکستر پیپ و عکس مردی با مو های پریشان که گویا مصنف موسیقی بود همه اینها در هم و برهم دیده میشد يك چراغ الکلی دود زده و دو بطری هم در

طاقچه بود . عکس رنگ پریده زنی نیز بدیوار اطاق دیده میشد . زمین از زیلوی خاک آلودی مفروش بود و از همه اطاق و صاحبش که روی لباس سیاه او از کثرت استعمال برق افتاده بود ، بوی مرکبار فقر و نکبت متضاعد میگردید که بوی الکل سوخته ، دود توتون و بوی تند عرق در آن مخلوط شده بود . ناگهان چشم هاسمیک متوجه تخت خواب شد و کارت اسم سورن را آنجا دید که رویش نوشته بود : « استاد محترم ! من بموقع آمدم نبودید ، دفعه آینده خواهم آمد . »

دو سه دقیقه در سکوت دشواری گذشت . واسیلیچ مثل اینکه غفلتاً فکری بخاطرش رسید رفت از توی درگاه گیلان کوچکی برداشت روی دسته صندلی هاسمیک در نعلبکی گذاشت . یک شیشه ودکا هم آورد در آن ریخت و گیلان آبخوری خودش را هم پر از ودکا کرد و گفت : « بفرمائید بخورید هوا سرد است ! » گیلان خود را بگیلان هاسمیک زد و تا ته سر کشید . هاسمیک گیلان را تا لب خود برد . بوی عرق زیر دماغش زد کمی نوشید و با دستمال لب خود را پاک کرد . عرق گرم و سوزان از گلوی او پائین رفت .

واسیلیچ جلو آمد و با دست لرزان خواست گیلان هاسمیک را دوباره پر بکند . ملتفت شد که هنوز نخورده است باقی ودکا را در گیلان خودش ریخت . بمیز تکیه کرد ، چشمهایش می- درخشید و مثل اینکه با موجود خیالی حرف میزند بریده بریده

گفت : « ببخشید خانم !... من چیزی برای شما نداشتم ... من
 نمیدانستم آیا ممکن است کسی بفکر من باشد ؟ ... ببخشید
 خانم ! ... (دست روی پیشانی خود کشید .) چطور ممکن
 است ؟ فقط در خواب همه چیز را میشود دید . در خواب
 همه چیز ممکن است ... چند سال پیش که در صوفیا بودم ،
 همین دختر (اشاره بعکس دیوار کرد .) نه ... نمیخواهم
 یادم بیاید ... نیمرخ شما هم شبیه است ... در کافه همیشه
 من به نیمرخ شما نگاه میکنم ... چه چیز غریبی ! ...
 یادم است در خواب دیدم همین دختر ... من ویلون میزد
 وارد اطاقم شد ... خیلی نزدیک آمد ، دستهایش را گرفتم
 نشست و حرف هائی که فقط در خواب میشود گفت ...
 يك دقيقه ، فقط يك دقيقه بود . (هاسميك حرکتی از روی
 بی طاقتی کرد . واسیلیچ به تعجیل گفت .) : شاید از اینجا
 میگذشتید ، صدای ویلون مرا شنیدید ... همین الان ... اجازه
 بدهید ویلون بزنم ... خانم سلامتی شما : »

گیلاس را بلند کرد سر کشید . هاسميك هم ناچار گیلای
 را نزدیک لب خود برد . واسیلیچ قیافه موقر بخود گرفت ،
 ویلون را با احتیاط برداشت زیر چانه اش گذاشت و شروع بزدن
 کرد . - « سرناد شوبرت » بود - از ارتعاش سیم ویلون لرزه
 به اندام هاسميك افتاد . مثل اینکه ساز به حواس کرخت شده
 او جان تازه بخشید . واسیلیچ آرشه را روی سیمها غلت می-

داد ، خم میشد ، بلند میشد مانند اینکه میخواست باتمام هستی خودش به ساز جان بدهد . میخواست آنچه را که با زبان نتوانسته به هاسمیک بفهماند ، شاید بوسیله ساز بتواند باو بگوید . مو های جوگندمی پریشان او خیس عرق دور صورتش ریخته بود ، نیمرخ او با بینی بلند ، رنگ پریده مایل به خاکستری ، پای چشمهای کبود ، نگاه خیره و گوشه لبهایش که ول شده بود و بیهوده سعی میکرد بهم بفشارد ، منظره ترسناکی داشت . ولی ناگهان حالت صورتش عوض شد ، مثل اینکه در دنیای مجهول و افسونگری جولان میداد و از نکبت زندگی خودش گریخته بود . - شاید درین دقیقه او حقیقه زندگی میکرد چون گمان میکرد برای همزاد ویا سایه معشوقه قدیم خود ، برای کسی ساز میزند که میفهمد و بالاخره هنرش اورا جلب کرده بود شاید خوابی که دیده بود دوباره جلو او در عالم بیداری مجسم شده بود ! - با تمام قوا هنر- نمائی میکرد ، شاید این بهترین قطعه‌ای بود که در عمر خود اجرا میکرد . - اما همینکه بطرف هاسمیک برگشت و خواست در چشمان او تأثیر ساز و احساساتش را در یابد ، ملتفت شد که جای او خالی است . هاسمیک رفته بود و لای در را باز گذاشته بود ! ناگهان ویلون را از زیر چانه‌اش برداشت ، جلو آمد دید گیلان و دکا کمی از سرش خالی شده ، به ته سیگاری که در نعلبکی افتاده بود سرخاب لب هاسمیک چسبیده

بود و دود آبی رنگی از آن پراکنده میشد و در هوا موج می زد !

واسیلیچ ویلون را روی میز پرت کرد ، دستها را جلو صورت خود گرفت و در حال سرفه روی تختخواب افتاد .

تاریکخانه

مردی که شبانه سر راه خونسار سوار اتومبیل ما شد ، خودش را با دقت در پالتو بارانی سورمهای پیچیده و کلاه لبه بلند خود را تا روی پیشانی پائین کشیده بود . مثل اینکه میخواست از جریانات دنیای خارجی و تماس با اشخاص محفوظ و جدا بماند بسته‌ای زیر بغل داشت که در اتومبیل دستش را حایل آن گرفته بود . نیمساعتی که در اتومبیل با هم بودیم ، او بهیچوجه در صحبت شوفر و سایر مسافری شرکت نکرد . ازین رو تأثیر سخت و دشواری از خود گذاشته بود . هر دفعه که چراغ اتومبیل و یا روشنائی خارج داخل اتومبیل ما را روشن میکرد ، من دزدکی نگاه بصورتش میانداختم : صورت سفید رنگ پریده ، بینی کوچک قلمی داشت و پلکهای چشمش بحالت خسته پائین آمده بود . شیار گودی دو طرف لب او دیده میشد که قوت اراده و تصمیم او را میرسانید ، مثل اینکه سر او از سنگ تراشیده

شده بود . فقط گاهی تك زبان را روی لبهایش میمالید و در فکر فرو میرفت .

اتومبیل ما در خونسار جلو 'گاراژ' « مدنی » نگهداشت . اگر چه قرار بود که تمام شب را حرکت بکنیم ، ولی شوفر و همه مسافرن پیاده شدند . من نگاهی بدر و دیوار گاراژ و قهوه خانه انداختم که چندان مهمان نواز بنظرم نیامد ، بعد نزدیک اتومبیل رفتم و برای اتمام حجت به شوفر گفتم : « از قرار معلوم باید امشب رو اینجا اطراق بکنیم ؟

» - بله ، راه بده . امشبو میمونیم ، فردا کلیه سحر حرکت میکنیم . «

یکمرتبه دیدم شخصی که پالتو بارانی بخود پیچیده بود بطرفم آمد و با صدای آرام و خفهای گفت : « - اینجا جای مناسب نداره ، اگه آشنا یا محلی برای خودتون در نظر نگرفتین ، ممکنه بیاین منزل من .

» - خیلی متشکرم ! اما نمیخوام اسباب زحمت بشم . «
» - من از تعارف بدم مییاد . من نه شمارو میشناسم و نه میخوام بشناسم و نه میخوام منتی سر تون بگذارم . چون از وختیکه اطاقی بسلیقه خودم ساختهام ، اطاق سابقم بيمصرف افتاده . فقط کمون میکنم از قهوه خونه راحت تر باشه . «

لحن ساده بی رو در بایستی و تعارف و تکلف او در من اثر کرد و فهمیدم که با یکنفر آدم معمولی سر و کار ندارم . گفتم : « - خیلی خوب ، حاضرم . » و بدون تردید دنبالش

اقدام . او يك چراغ برق، دستی از جیش در آورد و روشن کرد يك ستون روشنائی تند زننده جلو پای ما افتاد . از چند کوچه پست و بلند ، از میان دیوار های گلی رد شدیم . همه جا ساکت و آرام بود . یکجور آرامش و کرختی در آدم نفوذ میکرد . - صدای آب میآمد و نسیم خنکی که از روی درختان میگذاشت بصورت ما میخورد . چراغ دو سه تا خانه از دور سوسو میزد . مدتی گذشت در سکوت حرکت میکردیم . من برای اینکه رفیق ناشناسم را بصحبت بیاورم گفتم : « - اینجا باید شهر قشنگی باشد !

او مثل اینکه از صدای من وحشت کرد ، بعد از کمی تأمل خیلی آهسته گفت : « - میون شهرایی که من توایرون دیدم ، خونسار و پسندیدم . نه از اینجهت که کشت زار ، درختهای میوه و آب زیاد داره ، اما بیشتر برای اینکه هنوز حالت و آتمسفر قدیمی خود شو نگهداشته . برای اینکه هنوز میون این کوچه پس کوچه ها ، میون جرز این خونه های گلی و درختهای بلند ساکتش هوای سابق مونده و میشه اونوبو کرد و حالت مهمون نواز خود مونی خودشو از دست نداده اینجا بیشتر دور افتاده و پرته ، همین وضعیو بیشتر شاعرونه میکنه . روزنومه ، اتومبیل ، هواپیما و راه آهن از بلاهای این قرنه . - مخصوصاً اتومبیل که با بوق و گرت و خاك ، روحیه شاگرد شوفر رو تا دور ترین ده کوره ها میبره . - افکار تازه بدورون

رسیده ، سلیقه های کج و لوچ و تقلید احمقونه رو تو هر سولاخی میچپونه !

روشنائی چراغ برق دستی رو به پنجره خانه ها میانداخت و میگفت : « - به بینین ، پنجره های منبت کاری ، خونه های معجزا داره . آدم بوی زمینو حس میکنه ، بوی یونجه درو شده بوی کثافت زندگی رو حس میکنه ، صدای زنجره و پرنده - های کوچیک ، مردم قدیمی ساده و موزی همیه اینا یه دنیای گمشدیه قدیم رو بیاد میاره و آدمو از قال و قیل دنیای تازه بدورون رسیده ها دور میکنه !

بعد مثل اینکه یکمرتبه ملتفت شد مرا دعوت کرده پرسید « - شام خوردین ؟

« - بله ، تو گلپایگون شام خوردیم . »

از کنار چند نهر آب گذشتیم و بالاخره نزدیک کوه ، در باغی را باز کرد و هر دو داخل شدیم . جلو عمارت تازه سازی رسیدیم . وارد اطاق کوچکی شدیم . که يك تخت خواب سفری ، يك ميز و دو صندلی راحتی داشت . چراغ نفتی را روشن کرد و به اطاق دیگر رفت بعد از چند دقیقه با پیژامای پشت گلی ، رنگ گوشت تن وارد شد و چراغ دیگری آورد روشن کرد . بعد بستهای را که همراه داشت باز کرد ، و يك آباژور سرخ مخروطی در آورد و روی چراغ گذاشت . پس از اندکی تأمل ، مثل اینکه در کاری دو دل بود گفت : « - میفرمایین بریم اطاق شخصی خودم ؟ »

چراغ آباژور دار را برداشت ، از دالان تنگ و تاریکی که طاق ضربی داشت و بشکل استوانه درست شده بود - طاق و دیوارش برنگ اخرا و کف آن از گلیم سرخ پوشیده شده بود ، رد شدیم . در دیگری را باز کرد ، وارد محوطه‌ای شدیم که مانند اطاق بیضی شکلی بود و ظاهراً بخارج هیچگونه منفذ نداشت مگر بوسیله دری که بدالان باز میشد . بدون زاویه و بدون خطوط هندسی ساخته شده و تمام بدنه و سقف و کف آن از مخمل عنابی بود . از عطر سنگینی که در هوا پراکنده بود نفسم پس رفت . او چراغ سرخ را روی میز گذاشت و خودش روی تختخوابی که میان اطاق بود نشست و بمن اشاره کرد ، کنار میز روی صندلی نشستم . روی میز يك گیلان و يك تنگ دوغ گذاشته بودند . من با تعجب به در و دیوار نگاه میکردم و پیش خودم تصور کردم : بی شك بدام یکی از این ناخوشهای دیوانه افتاده‌ام که این اطاق شکنجه اوست و رنگ خون درست کرده برای اینکه جنایات او کشف نشود و هیچ منفذ هم بخارج نداشت که بداد انسان برسند ! منتظر بودم ناگهان چماقی ب سرم بخورد یا در بسته بشود و این شخص با کارد یا تبر بمن حمله بکند . ولی او با همان آهنگ ملایم پرسید « - اطاق من بنظر شما چگونه میاید ؟

« - اطاق ؟ ببخشید ، من حس میکنم که توی يك کیسه لاستیکی نشسته‌ایم .

او بی آنکه بحرف من اعتنائی بکند دوباره گفت : « - غذای من شیر ، شمام میخورین ؟

» - متشکرم ، من شام خوردم .

» - یه کیلاس شیر بد نیس . «

تنگ و کیلاس را جلو من گذاشت . گر چه میل نداشتم ولی خواهی نخواهی يك کیلاس شیر ریختم و خوردم . بعد خودش باقی شیر را در کیلاس میریخت ، خیلی آهسته می-مکید و زبان را روی لبهایش میگردانیده - لبهای او برق میزد ، پلکهای چشمش بطرز دردناکی پائین آمد ، مثل اینکه خاطراتی را جستجو میکرد . صورت رنگ پریده جوان ، بینی کوتاه صاف ، لبهای گوشتالود او جلو روشنائی سرخ ، حالت شهوت انگیز بخود گرفته بود . پیشانی بلندی داشت که يك رگ کبود بر جسته رویش دیده میشد ، مو های خرمائی او روی دوشش ریخته بود . مثل اینکه با خودش بخواد حرف بزند گفت : « - من هیچوقت در کیفهای دیگران شريك نبوده ام ، همیشه یه احساس سخت یا یه احساس بدبختی جلو منو گرفته . - درد زندگی اشکال زندگی . اما از همیه این اشکالات مهمتر جوال رفتن با آدمهاست شر جامعیه گندیده ، شر خوراك و پوشاك ، همیه اینا دامن از بیدار شدن وجود حقیقی ما جلو گیری میکنه یه وخت بود داخل اونا شدم ، خواسم تقلید سایرین رو در بیارم ، دیدم خودمو مسخره کرده ام . هر چی رو که لذت تصور میکنن همه رو امتحان کردم ، دیدم کیفهای دیگران بدر

من نمیخوره . - حس میکردم که همیشه و در هر جا خارجی هستم هیچ رابطه‌یی با سایر مردم نداشتم . من نمیتونسم خودمو بفرا خور زندگی سایرین در بیارم . همیشه با خودم میگفتم : روزی از جامعه فرار خواهم کرد و در یه دهکده یا جای دور منزوی خواهم شد . اما نمیخواستم ازوا رو وسیله شهرت و یا نوندونی خودم بکنم . من نمیخواستم خودمو محکوم افکار کسی بکنم یا مقلد کسی بشم . بالاخره تصمیم گرفتم که اطاقی مطابق میلم بسازم ، محلی که توی خودم باشم ، یه جایی که افکارم پراکنده نشه .

» من اصلا تنبل آفریده شدم . - کار و کوشش مال مردم تو خالیس ، باین وسیله میخوان چالهی که تو خودشونه پر بکنن مال اشخاص گدا گشنس که از زیر بته بیرون آمدن . اما پدران من که تو خالی بودن ! زیاد کار کردنو و زیاد زحمت کشیدنو ، فکر کردنو دیدنو دقایق تنبلی گذروندن . - این چاله تو اونا پر شده بود و همیه ارث تنبلیشونو بمن دادن . - من افتخاری به اجدادم نمیکنم ، علاوه بر اینکه توی این مملکت طبقات مته جا های دیگه وجود نداره و هر کدوم از دوله ها و سلطنه ها رو درست بشکافی دو سه پشت پیش اونا دزد ، یا گردنه گیر ، یا دلقک درباری و یا صراف بوده ، وانگهی اکه زیاد پایی اجدادم بشیم بالاخره جد هر کسی به گریل و شمپانزه میرسه . اما چیزیکه هس ، من برای کار آفریده نشده بودم . اشخاص تازه بدورون رسیده متجدد فقط میتونن بقول خودشون

توی این محیط عرض اندام بکنن ، جامعه‌یی که مطابق سلیقه و حرص و شهوت خودشون درس کردن و در کوچکترین وظایف زندگی باید قوانین جبری و تعبد 'اونا رو مته کبسول قورت داد! این اسارتی که اسمشو کار گذاشتن و هر کسی حق زندگی خودشو باید از اونا گدائی بکنه ! توی این محیط فقط یه دسته دزد ، احمق بی شرم و ناخوش حق زندگی دارند و اگه کسی دزد و پست و متملق نباشه میگن : « قابل زندگی نیس ! » درد هائی که من داشتم ، بار موروثی که زیرش خمیده شده بودم اونا نمیتونن بفهمن ! خستگی پدرانم در من باقی مونده بود و نستالژی این گذشته رو در خودم حس میکردم .

« میخواسم مته جونورای زمستونی تو سولاخی فرو برم ، تو تاریکی خودم غوطه ور بشم و در خودم قوام بیام . چون همونطوریکه تو تاریکخونه عکس روی شیشه ظاهر میشه ، اون چیز هائیکه در انسون لطیف و مخفیس در اثر دوندگی زندگی و جار و جنجال و روشنائی خفه میشه و میمیره ، فقط توی تاریکی و سکوت که بانسون جلوه میکنه . - این تاریکی توی خودم بود ، بی جهت سعی داشتم که اونو مرتفع بکنم . افسوسی که دارم اینه که چرا مدتی بیخود از دیگرون پیروی کردم . حالا پی بردم که پر ارزش ترین قسمت من همین تاریکی ، همین سکوت بوده . این تاریکی در نهاد هر جنبنده‌ای هست ، فقط در اتروا و برگشت بطرف خودمون ، وختی که از دنیای ظاهری کناره گیری میکنیم بما ظاهر میشه . - اما همیه مردم سعی

دارن از این تاریکی و اتروا فرار بکنن ، گوش خودشو نو در مقابل صدای مرک بگيرن ، شخصيت خودشو نو ميون داد و جنجال و هياهوى زندگى معّو و نابود بکنن ! من نمى خواهم که بقول صوفیها : « نور حقيقت در من تجلى بکنه . » برعکس انتظار فرود اهریمن رو دارم ، ميخواهم همونطوریکه هم در خودم بيدار بشم . من از جملات براق و تو خاليه منورالفکرها چندشم ميشه و نميخواهم برای احتیاجات کثیف این زندگى که مطابق آرزوى دزد ها و قاچاقها و موجودات زر پرست احمق درست شده واداره شده شخصيت خودمو از دست بدم .

« فقط تو این اطافه که ميتونم در خودم زندگى بکنم و قوايم به هدر نره ، این تاریکی و روشنائى سرخ برام لازمه ، نميتونم تو اطافى بنشينم که پشت سرم پنجره داشته باشه ، مته اينه که افکارم پراکنده ميشه از روشنائى هم خوشم نمياد . - جلو آفتاب همه چيز لوس و معمولى ميشه . ترس و تاریکی منشاء زیبائىس : يه گربه روز جو نور معموليس ، اما شب تو تاریکی ، چشماش ميدرخشه و مو هاش برق ميزنه و حرکاتش مرموز ميشه . يه بته گل که روز رنجور و تار عنكبوت گرفتس ، شب مثل اينه که اسرارى در اطرافش موج ميزنه و معنى بخصوص بخودش ميگيره . روشنائى هميه جنبنده هار و بيدار و مواظب ميکنه - در تاریکی و شبه که هر زندگى ، هر چيز معمولى يه حالت مرموز بخودش ميگيره ، تمام ترسهاى کمشده بيدار ميشن در تاریکی آدم ميخوايه اما ميشنوه ، خود شخص بيداره

و زندگی حقیقی انوخت شروع میشه . آدم از احتیاجات پست
زندگی بی نیازه و عوالم معنوی رو طی میکنه ، چیزائی رو که
هرگز به اونا پی نبرده بیاد میاره . . »

بعد ازین خطابه سرشار ، یکمرتبه خاموش شد . مثل اینکه
مقصود از همه این حرفها تبرئه خودش بود . آیا این شخص
یکنفر بچه اعیان خسته و زده شده از زندگی بود یا ناخوشی
غریبی داشت در هر صورت مثل مردم معمولی فکر نمیکرد . من
نمیدانستم چه جواب بدهم صورتش حالت مخصوصی بخود گرفته
بود : خطی که از کنار لبش میگذشت گودتر و سخت تر شده
بود ، يك رگ کبود روی پیشانیش ورم کرده بود . وقتی که حرف
میزد پرکهای بینیش میلرزید پریدگی رنگ او جلو نور سرخ
حالت خسته و غمناکی بصورتش میداد ، شبیه سری بود که با
موم درست کرده باشند و با حالتی که در اتومبیل از او دیده
بودم متناقض بنظر میآمد . سر خودرا که پائین میگرفت لبخند
گذرندهای روی لبهایش نقش مییست ، بعد مثل اینکه ناگهان
ملفت من شد ، با نگاهی سخت و تمسخر آمیز که در او
سراغ نداشتم گفت : « - شما مسافر و خسته هسین ، من همش
از. خودم صحبت کردم !

» - هر کی هر چی میگه از خودش ، تنها حقیقتی که
برای هر کسی وجود داره خود همون شخصه . همه مون بی اراده
از خودمون صحبت میکنیم ، حتا در موضوعهای خارجی احساسات
و مشاهدات خودمونو بزبون کسون دیگه میگیم . مشکلتترین

کارها اینه که کسی بتونه حقیقتن همونطوریکه هس بگه .

از جواب خودم پشیمان شدم ، چون خیلی بیمعنی ، بی جا و بی تناسب بود . معلوم نبود چه چیز را میخواستم ثابت بکنم . گویا مقصودم فقط تملق غیر مستقیم از میزبانم بود . اما او بی آنکه اعتنائی بحرف من بکند ، نگاه دردناکش را چندثانیه بمن انداخت ، دوباره پلکهای چشمش پائین آمد . زبان را روی لبهایش میمالید مثل اینکه اصلا ملتفت من نیست و در دنیای دیگری سیر میکند گفت : « - من همیشه آرزو میکردم که جای راحتی ، مطابق سلیقه و تمایل خودم تهیه بکنم . بالاخره اطاق و جائی که دیگران درست کرده بودن بدردمن نمیخورد . من میخواستم توی خودم و در خودم باشم ، برای اینکار دارایی خودمو پول نقد کردم . آمدم درین محل و این اطاقو مطابق میل خودم ساختم . تمام این پرده های مخملو با خودم آوردم ، بتمام جزئیات این اطاق خودم رسیدگی کردم . - فقط آباژور سرخ یادم رفته بود . بالاخره بعد از اونکه نقشه و اندازیه اونو دستور دادم در تهرون درست بکنن ، امروز بمن رسید . وگرنه هیچ میل ندارم که از اطاق خودم خارج بشم و یا با کسی معاشرت بکنم . حتا خوراک خودمو منحصر به شیر کردم برای اینکه در هر حالت ، خوابیده یا نشسته بتونم اونو بخورم و محتاج به تهیه غذا نباشم . - ولی با خودم عهد کردم روزیکه کیسهام به ته کشید یا محتاج بکس دیگه بشم ، بزندگی خودم خاتمه بدم . امشب اولین شبیس که تو اطاق خودم خواهم خوابید .

من یه نفر آدم خوشبخت هم که به آرزوی خودم رسیدم . -
یه نفر خوشبخت چقد تصورش مشکله ، من هیچوقت نمیتونسم
تصور شو بکم ، اما الان من یه نفر خوشبختم !

دوباره سکوت شد ، من برای اینکه سکوت مزاحم را رفع
بکنم گفتم : « - حالتی که شما جستجو میکنین ، حالت جنین
در رحم مادری که بی دوندگی ، کشمکش و تملق در میون
جدار سرخ گرم و نرم رویهم خمیده ، آهسته خون مادرش رو
میمکه و همیه خواهشها و احتیاجاتش خود بخود بر آورده
میشه . - این همون نستالثری بهشت گمشده ایس که در ته
وجود هر بشری وجود داره آدم در خودش و تو خودش زندگی
میکنه شاید یه جور مرگ اختیاریس ؟

او مثل اینکه انتظار نداشت کسی در حرفهاییکه با خودش
میزد مداخله بکند ، نگاه تمسخر آمیزی بمن انداخت و گفت :
« - شما مسافر و خسته هسین ، بفرمائین بخواین ! »

چراغ را برداشت مرا تا دم دالان راهنمایی کرد و اطاقی
را که اول در آنجا وارد شده بودیم نشان داد . از نصف شب
گذشته بود ، من نفس تازه ای در هوای آزاد کشیدم مثل اینکه
از سردابه ناخوشی بیرون آمده باشم . ستاره ها بالای آسمان
میدرخشیدند با خودم گفتم آیا با یکنفر مجنون وسواسی یا با
یکنفر آدم فوق العاده سروکار پیدا کرده ام ؟ «

.....

فردا دو ساعت بظهر بیدار شدم . برای خدا حافظی از

میزبانم مثل اینکه آدم نامحرمی هستم و به آستانهٔ معبد مقدسی
پا گذاشته‌ام آهسته دم دالان رفتم و با احتیاط در زدم . دالان
تاریک و بی صدا بود ، پا وزچین پا وزچین وارد اطاق مخصوص
شدم ، چراغ روی میز میسوخت ، دیدم میزبانم با همان پیژامای
بشت گلی ، دستها را جلو صورتش گرفته پا هایش را توی دلش
جمع کرده ، بشکل بچه در زهدان مادرش در آمده و روی تخت
افتاده است . رفتم نزدیک شانهٔ او را گرفتم تکانش دادم ، اما او
بهمان حالت خشک شده بود . هراسان از اطاق بیرون آمدم و
بطرف گاراژ رفتم . چون نمیخواستم اتومبیل را از دست بدهم . -
آیا بقول خودش کیسهٔ او به ته کشیده بود ؟ یا این تنهائی
را که مدح میکرد از آن ترسیده بود و میخواست شب آخر
اقلا یکنفر در نزدیکی او باشد ؟ بعد از همهٔ مطالب ، شاید
هم این شخص یکنفر خوشبخت حقیقی بود و خواسته بود این
خوشبختی را همیشه برای خودش نگاهدارد و این اطاق هم اطاق
ایده‌آل او بوده است !

میهن پرست

سید نصرالله ولی پس از هفتاد و چهار سال زندگی يك - نواخت و بیمودن روزی چهار مرتبه كوچه حمام وزیر از خانه به اداره و از اداره به خانه ، اولین بار بود كه مسافرت بخارجه آنهم هندوستان برایش پیش آمده بود .

تاكنون او در داخله مملكت هم بمسافرت بزرگ نرفته و مسقط الرأس آباء و اجدادی خود ، كاشان را هم ندیده بود . در تمام مدت عمر یگانه مسافرت او سد روز به دماوند بود . اما در طی راه بی اندازه باو سخت و ناراحت گذشت ، بطوریکه باعث نگرانی خاطرش شد . بعلاوه پس از مراجعت ، منزل اورا دزد زده بود . از این سبب ترس مبهمی از مسافرت در دل او تولید شده بود .

از آنجائیکه تمام دوره زندگی سید نصرالله صرف تحصیل علوم و فنون و عوالم معنوی شده بود ، فقط دو سال از عمر

زناشوئی او میگذشت . و در این مدت قلیل ، سالی يك چكیده فضل و معرفت بعدۀ ابناء بشر افزوده بود . - زیرا در ادبیات فارسی و عربی و فرانسه ، در تحقیق و تبحر و فلسفۀ غربی و شرقی ، در عرفان ، علوم قدیمه و جدیده ، سید نصرالله بی آنکه اثری از خود گذاشته باشد انگشت نمای خلاق شده بود . او مانند سایر فضلا و ادبا نبود که در نتیجۀ نوشتن مقالات عریض و طویل در دفاع خود ، یا اهمیت مقام سیاسی ، یا مهاجرت ، یا حاشیه رفتن بفلان کتاب پیوسیده یا قافیه دزدی و بهم انداختن اشعار بند تنبانی و یا بالاخره با تملق و بادمجان دور قاب چینی شهرت بدست آورده باشد .

سید نصرالله کسر مقامش بود که کتابی برشته تحریر در بیاورد . زیرا لغات عربی را بطوری با مخرج صحیح و اصیل استعمال میکرد که شك و تردیدی از فضل و معلومات خود در فکر مستمعین باقی نمیگذاشت . هر چند او کلمات و جملات را خیلی آهسته و شمرده ادا میکرد ، ولی از لحاظ منطق و بدیع و قوانین صرف و نحو ، هیچیک از علمای فقهاللغه کرۀ ارض نمیتوانست کوچکترین ایرادی باو وارد بیاورد . چون سید نصرالله این جمله را سر مشق خویش قرار داده بود که : « اگر سخن زر است ، سکوت گوهر است و در صورت اجبار و یا برای استفادۀ دیگران ، حرف را باید هفت مرتبه در دهان مزه مزه کرد و بعد بزبان آورد . -

بهمین علت شهرۀ خاص و عام بود . که روزی آقای

حکیم باشی پور ، وزیر معارف سید نصرالله را برای مطلب مهم و فوری در اطاق خود احضار کرد ، پس از اظهار ملاطفت و ستایش بسیار و وعد و وعید بیشمار ، با زبان چرب و نرم خود به سید نصرالله پیشنهاد کرد : از آنجائیکه ترقیات معجز آسای معارفی در کشور باستانی باعث حیرت عالمیان شده ، لذا حیف است سر زمینی مانند هندوستان که مهد نژاد آریائی و میلیونها نفوس مسلمان و فارسی زبان دارد ، از تغییرات مشعشع معارفی ما و مخصوصاً از لغات جدیدالاختراع اطلاع کافی حاصل نکند و برای اینکه دلیل مبرهن و برهان قاطعی از اقدامات مجدانه خود بدست داده باشد ! يك کتابچه از لغات « ساخت فرهنگستان » که بصحّه ملوکانه و بتصویب نخبه علما و فضلاء عصر رسیده بود ، بانضمام یکدسته از عکسهای خود که از نیمرخ و روبرو برداشته شده و باد زیر غبغب خود انداخته بود ، بایشان سپرد . و دستور اکید داد که این عکسها را در هندوستان بتمام مخبرین روزنامه ها بدهد تا گراور و زیب صفحات جراید خود بسازند .

آقای سید نصرالله ، از الطاف مخصوص حکیم باشی پور خیلی متأثر شد . ولی از طرفی بواسطه علاقه مفراط بزندگی و مفارقت از عیال و اطفال ، از طرف دیگر بواسطه بعد مسافت و عبور از دریا ، ابتدا کله سرخ بی مو و براق خود را تکان داد ؛ لبخند فیلسوف مآبی زد و پیشنهاد حکیم باشی پور را بعلت کبر سن و کسالت‌های که بخود میبست رد نمود . در ضمن گوشزد کرد که خوبست این مأموریت مهم را یکی از ادبا و مبلغین

دیگر رجوع بکنند . اما آقای حکیم باشی پور اصرار و ابرام نمودند که مخصوصاً مقام شامخ ادبی و سن و سال و شهرتی که دارند ، ایشان را برای این کار از دیگران ممتاز میسازد . زیرا مأموریت مزبور از جمله اسرار اداری و فقط شایسته شخصی مانند ایشان است و بالاخره سید نصرالله خواهی نخواهی پیشنهاد مقامات عالی را با کمال افتخار پذیرفت .

سید نصرالله در موقع خروج از اطاق حکیم باشی پور ، همینکه زحمات و مشقاتی را که در سفر کوتاه خود به دماوند متحمل شده بود بخاطر آورد و بعد مسافت هندوستان را پیش خود مجسم کرد اضطراب و ترس مجهولی باو دست داد ، بطوری که سرش گیج رفت و زمین زیر پایش لرزید . بمحض اینکه سر میز اداری رسید ، زنگ زد و آب خوردن خواست . همینکه اضطرابش کمی فرو کش کرد ، سر بجیب تفکر فرو برد . از طرفی مفارقت از زن و فرزند و تغییراتی که سفر در زندگی آرام او تولید میکرد و ممکن بود چندین کیلو از ۸۹ کیلو وزن خالص او بکاهد . از طرف دیگر منافع مادی ، افتخارات ، دعوتها و سیاحتهایی که بخرج دولت خواهد کرد ، در کفه ترازوی معنوی خود سنجید . - با وجود این دلش آرام نگرفت . زیرا او قبل از همه چیز به تقویت مزاجی و زندگی بی دغدغه خود علاقه داشت و شرط عقل نبود که برای استفاده های نسیه وضع فعلی خود را بمخاطره بیندازد . در نتیجه یکجور کینه و بغض شدیدی نسبت به حکیم باشی پور در دلش تولید شد . ولی

تکلیف این مأموریت از طرف شخص وزیر بمنزلۀ وظیفه اداری بشمار میرفت . لذا از اقدام بسفر ناگزیر بود و بعلاوه از استفاده پولی نمیتوانست چشم پیوشد .

چون سید نصرالله در اندوختن پول خیلی حساس بود و درین مسافت اضافه بر مخارج سفر ، مخارج بدی آب و هوای و حقوق دو برابر اخذ میکرد . آنوقت يك وسیله دیگر هم داشت : شاید میتوانست مانند برزویه طیب ، کتابی از قبیل کلیله و دمنه از هندوستان سوغات بیاورد و اسم خودش را تا ابد جاویدان بکند . با خودش زیر لب زمزمه کرد .

« شکر شکن شوند همه طوطیان هند .

زین قند پارسی که بد بنگاله میرود ، »

همۀ این خیالات در مغزش میچرخیدند . و بزودی این خبر منتشر شد و رفقای اداری و دوستان سید نصرالله دسته دسته می-آمدند و باو تبریک میگفتند و موفقیت ایشان را از خداوند متعال خواستار میشدند . ولی سید نصرالله صورت حق بجانب بخود میگرفت ، چشمش را بهم میکشید و سرش را بحالت جبری تکان میداد و میگفت : « چه بکنم ؟ برای خدمت بمیهن عزیز ؟ »

بالاخره پس از یکماه استخاره و مشورت با منجمین ، بروز و ساعت سعد ، سید نصرالله از زیر آینه و قرآن گذشت و با تشریفات لازم در میان هلهله مخبرین جراید که عکسهای متعدد از او برداشتند حرکت کرد ولی قبل از حرکت وصیتنامه خودرا برنش سپرد .

از تهران تا اهواز باو خیلی بد و ناراحت گذشت . در اهواز که فرصتی بدست آورد ، از معارف آنجا بازدید کرد و شاگردان را امتحان مختصری نمود . اما با وجودیکه اهالی لهجه عربی داشتند ایرادات سختی به تلفظ عربی آنها گرفت . بعد رؤسای ادارات به پیشباز او آمدند و هر کدام در دعوت سید نصرالله بمنزل خودشان سبقت گرفتند . ولی از آنجائیکه او خسته و کسل بود ، دعوت آنها را اجابت نکرد . زیرا همه این تشریفات ساختگی و نطق های چاپی که بایستی در هر جا مبادله و تکرار بشود ، و تملقهای چاپی که مجبور بود بشنود بیشتر باعث ملال خاطر او را فراهم میآورد . چون سید نصرالله باطناً مایل بود که تغییری در زندگی آرام و يك نواختش رخ ندهد . در ضمن تصمیم گرفته بود که مقاله بلند بالائی در مدح حکیم باشی پور با لغات اصیل عربی و اشارات علمی و نکات فلسفی و الهی تهیه و تدوین بکند .

اما تاکنون فرصت کافی بدست نیاورده بود . بعلاوه اضطراب و تهییج راه مانع از اجرای این مقصود میشد . هر دفعه که اتومبیل از جاده ناهموار یا خطرناك عبور میکرد ، بند دل سید نصرالله پاره میشد . زیر لب آیه الكرسي میخواند ، بعد دستمال تا کرده ای از جیب خود در میآورد و عرق روی پیشانش را پاک میکرد .

در خرمشهر با سلام و صلوات از او استقبال شایانی شد . قبلاً بلیط کشتی و همه وسائل حرکت را برایش فراهم کرده

بودند . سید نصرالله شب را در منزل رئیس معارف خوابهای شوریده دیده صبح باتفاق صاحبخانه بتماشای رودخانه رفت . بیشتر منظورش مطالعه دریا بود . با تعجب و کنجکوی درختهای خرما که دو طرف رودخانه صف کشیده بودند ، بلم ها و چند کشتی سفید که از دور لنگر انداخته بودند تماشا کرد . - تاکنون او دریا را روی نقشه جغرافیا دیده بود و عکس درخت خرما را در کتابها مشاهده کرده بود . حالا همه اینها را بچشم خودش میدید ! فوراً محاسن جهانگردی و مسافرت را که قدما در کتب خودشان ستوده بودند بیاد آورد . - دنیا بنظرش وسیع و شگفت انگیز جلوه کرد . با خودش گفت : « بسیار سفر باید ، تا پخته شود خام ! و یکنوع خود پسندی فلسفی حس کرد اما همینکه بیاد آورد امشب باید سوار کشتی بشود ، ضربان قلبش تند شد و اظهار خستگی کرد .

سید نصرالله تا غروب که موقع حرکت کشتی بود ، به مهمانی گذرانید . ولی هیجان و اضطراب مخصوصی در دلش داشت . مثل کسیکه برای عمل خطرناکی عنقریب به اطاق جراحی خواهد رفت و بطور مستقیم یا غیر مستقیم از حضار راجع بمسافرت دریا کسب اطلاع مینمود طرف غروب مانند ناله ناامیدی ، صدای سوت کشتی بلند شد . سید نصرالله دلش تو ریخت . میزبانان فوراً اثنائیه سید نصرالله را از گمرک تحویل گرفته در بلم گذاشتند . و در بلم دیگر او را میان خودشان نشاندند بطرف کشتی روانه شدند . سید نصرالله کیف محتوی

کتابچه لغات جدید و عکس حکیم باشی پور را بشکمش چسبانیده بود . بلم تکان میخورد ، امواج دریا جلو مهتاب مثل نقره میدرخشیدند و درختهای سبز تیره خرما دو طرف ساحل در سکوت صف کشیده بودند . سید نصرالله همه اینها را با تنفر و سوءظن نگاه کرد ، مثل شتری که برای قربانی انتخاب شده و قبل از کشتن به تزئین و تجمل او میپردازند . سید نصرالله حس میکرد که همه این تشریفات برای گول زدن اوست . بلم تکان میخورد آب دریا لب پر میزد . بنظر سید نصرالله آمد که زندگی او کاملاً در معرض خطر قرار گرفته . برای اینکه هیجان درونی خود را بیوشاند ، سعی کرد عبری فصیح با راننده بلم صحبت بکند . ولی مرد بلمی بیانات ایشان را ملتفت نشد و با عربی دست و پا شکسته‌ای که عذاب روح سید نصرالله بود جواب داد . - سید نصرالله بفرست دریافت که یکنفر عرب در تمام دنیا پیدا نخواهد کرد که بتواند با او صحبت بکند !

کشتیها از دور مانند طبق چراغ میدرخشیدند . جهازی که عازم بمبئی بود از همه قشنگتر و پر نورتر بنظر میآمد نسیم شوری از روی دریا میگذشت که بوی ماهی گندیده، خزه و عطرهای فاسد شده را با خودش میآورد . بوهای مخلوط ، ناجور و سنگین که هنوز طوفان با نفس تمیز کننده‌اش آنها را پراکنده نکرده بود . اول قایق موتوری دکتر به کشتی رفت و بعد از اطراف بلم ها و کشتی های بادی که حامل مالالتجاره بودند ، بطرف کشتی حمله ور شدند در میان جار و جنجال

مسافرین ، داد و فریاد حمالهای عرب و صدای موتور کشتی ، نزدیک بود که سید نصرالله قبض روح بشود . بالاخره همینکه قدری خلوت شد : مثل زن پا بماء زیر بغل اورا گرفتند و با هزار ترس و لرز از نردبان کشتی بالا رفت . بمحض اینکه وارد کشتی شد ، لبخند فلسفی رقیقی روی لبهای رنگ پریده اش هویدا گردید . و پس از آنکه اثاثیه و چمدان هایش را در اطاق مخصوص باو جای دادند ، همراهانش با تعظیم و تکریم از او خدا حافظی کردند .

سید نصرالله سرش گیج میرفت . روی تختخواب باریک اطاق درجه دوم نشست و کیف لغات و عکسها را بغل دستش گذاشت . اگر چه سید نصرالله اعتبار مخارج سفر برای درجهٔ اول را داشت ، ولی از لحاظ صرفه جوئی درجه دوم را ترجیح داده بود و اگر منعی نمیگردند ، درجه سوم گرفته بود . - از پنجرهٔ اطاق هیاهوی مسافرین و صدای حرکت جرثقیل میآمد . بلند شد نگاهی به بیرون انداخت : چراغ ساحل از دور سو میزد ، در دالان اطاقهای کشتی دسته دسته حمالهای عرب مشغول آمد و شد بودند . ازین منظره تأثر و پشیمانی شدیدی به سید نصرالله دست داد . چند بار تصمیم گرفت که تا کشتی حرکت نکرده بساحل بر گردد و تمارض بکند و یا اصلاً استعفا بدهد . ولی حس کرد که خیلی دیر شده ! بعد در قلب خود با زن و بچه و زندگی راحتی که آنطرف ساحل گذاشته بود خدا حافظی کرد و لب خود را گزید . بر گشت به مأوا و اطاق

جدیدش دقیق شد . - اطاق كوچك سفیدی بود که از آهن و چوب درست کرده بودند . سه تختخواب فتری که دو تای آنها رویهم قرار گرفته بود ، باضافه روشویی ، رخت آویز و يك عسلی داشت . ظاهرا محکم ، تمیز و مطمئن بود . حکایات عجیب و غریب و عجایب البحار ، قصه سند باد بحری و همه افسانه هائی که راجع به هندوستان خوانده بود در خاطرش جان گرفت . همین وقت پیشخدمت سیاه هندی با لباس سفید و تمیز وارد شد و چیزی بزبان انگلیسی گفت که سید نصرالله ملتفت نشد . و از سستی معلومات خودش خجل گردید . - پی برد که سرحد معلومات او چهار دیوار خانه اش بوده ؛ زبانها ، مردمان و زند گیهای دیگر هم در دنیا وجود دارد که او سابق بر این هرگز نمیتوانست تصورش را بکند و بدون مناسبت تمام بغض و کینه او متوجه پیشخدمت هندو شد ، مثل اینکه او باعث شده بود که سید نصرالله دچار زحمت مسافرت بشود : بالاخره پیشخدمت شمد و پتو آورد و یکی از تختخوابها را آماده کرد .

در اینوقت جنجال بیرون فروکش کرده بود . سید نصرالله بحالت خسته و کوفته روی تخت افتاد . اما تخت برای او تنگ و ناراحت بود . دوباره پیشخدمت در زد ، وارد شد و با علم اشاره باو فهماند که شام حاضر است . خودش جلو افتاد ، از پلکانی پائین رفت و سید نصرالله را باطاق رستوران کشتی راهنمائی کرد . سر میزی که سید نصرالله نشست ، دو نفر از مسافران بزبان فارسی حرف میزدند . سید نصرالله هر غذائی را بدقت

وارسی میکرد و میچشید که مبدا مخالف حفظالصحه بوده و یا ادویه هندی داشته باشد. چون طبق طب قدیم او سردی و گرمی غذا ها معتقد بود و با خودش مقداری ادویه خنك همراه داشت، تا بموقع تعادل مزاج را بر قرار بکند.

یکی از ایرانیها که سر میز بود بزبان انگلیسی دستور میداد و پیشخدمت هندی را « چکرا » خطاب میکرد. سید نصرالله از پیدا کردن همزبان انگلیسی دان اطمینان حاصل کرد و موضوع « چکرا » را وسیله قرار داده داخل در مبحث لغوی شد که « زبان هندی بچه زبان فارسی است. بعلاوه از زمان لشگر کشی داریوش کبیر، اسکندر، سلطان محمود و نادر شاه، سپاهیان ایرانی متدرجاً زبان فارسی را به هندوستان برده اند. منهم برای همین مقصود به هندوستان میروم: و « چکرا » بزعم این ضعیف همان چاکر فارسی است. یا همین ترشی هندی که شما « چتنی » میگوئید، از لغت فارسی « چاشنی » گرفته شده است. - چون بطور کلی ریشه همه زبانهای دنیا از فارسی و عربی و ترکی گرفته شده، همانطوریکه همه نژاد های بشر از اولاد حام و سام و یافث و یا سلم و تور و ایرج میباشند مثلاً لغت سماور که تصور میکنند روسی است، من پیدا کرده ام، مرکب از سه لغت فارسی، عربی و ترکی است و باید بکسر اول خوانده شود. زیرا در اصل: « سه - ماء - ور » بوده. سه فارسی - ماء عربی و ور ترکی است. یعنی: سه آب بیاور. ازین قبیل لغات زیاد است! » مسافران ایرانی از اطلاعات

تاریخی و لغوی سید نصرالله به حیرت افتادند . سید نصرالله در ضمن سؤالات فهمید که شخص انگلیسی دان سابقاً در هندوستان بوده و اکنون به 'مأموریت اداری به بوشهر می‌رود . بعد از صرف قهوه ، سید نصرالله باطاق خود مراجعت کرد ، احساس خستگی مینمود . جلو آینه دید رنگش پریده . در حالیکه زیر لب آیه‌الکرسی میخواند در تخت خواب افتاد و بخواب رفت .

هنوز تاریک روشن بود که سید نصرالله حرکت خفیف کشتی را حس کرد و صدای موتور را در عالم خواب و بیداری شنید . چشمش را که باز کرد ، یکه خورد مثل اینکه هیچ منتظر نبود در کشتی بیدار بشود . احساس سر درد میکرد . بعد از صرف صبحانه دقت کرد دید ورقه بلند بالائی بدیوار نصب بود که روی آن بخط سرخ چاپ شده بود :

B. I S. N. Co Itb.

Emergency Instructions Passengers

زیر عنوان فوق شرح مبسوطی بزبان انگلیسی نوشته شده بود و در سه عکس مردی را نشان میداد که در عکس اول مشغول بستن سینه بند مخصوصی بود و دو تای دیگر طرز پیچیدن آنرا روی سینه نشان میداد .

عقیده سید نصرالله درین مطلب تأیید شد که زبان انگلیسی همان زبان فرانسه است گیرم املاء و تلفظ آنرا خراب کرده‌اند پیش خود گمان کرد که لغت **Emergency** از **émarger**

فرانسه آمده است و عنوان ورقه را اینطور ترجمه کرد :
« تعلیمات راجع به بیرون آمدن از آب برای مسافرین » در
همین وقت تلفت شد ، دید بسقف اطاق دو مخزن چوبی که
در یکی از آنها دو عدد سینه بند و در دیگری يك سینه بند
بود وجود داشت . لرزه بر اندامش افتاد و با خودش نتیجه
گرفت که بعلم اروپائی هم نمیشود اطمینان کامل داشت ؛ زیرا
این کشتی با تمام عظمتش ممکن بود غرق بشود !

مدتی دنبال کتاب لغت گشت ولی پیدا نکرد . خواست
شرح انگلیسی را بخواند اما از موضوع چیز زیادی دستگیرش
نشد . فقط چند لغت را از قرینه حدس زد . ولی شکی
برایش باقی نماند که این اعلان برای پیش بینی از خطر
غرق شدن است .

لباسش را بعجله پوشید روی کشتی رفت . دید دو نفر
هندو هنوز کنار دودکش خوابیده بودند ، یکنفر ملاح هندی
با لباس زنگاری بتعجیل میدوید . تا چشم کار میکرد آب بود
که روبهم موج میزد . فقط از دوز يك حاشیه رقیق رنگ
پریده از ساحل پیدا بود اطراف کشتی را دقت کرد ، دید به
نرده درجه اول کمر بند های سفیدی نصب شده بود که رویش
خوانده میشد : « والرو » . روی صورت غذا همین لغت را دیده
بود . پس نتیجه گرفت که اسم این کشتی والرو بود . يك
زن هندی که ساری پوشیده و حلقه های طلا در گوش و بینی
خود کرده بود آمد از کنار او گذشت .

هزار جور افکار وحشتناك در مغز سید نصرالله جان گرفت .
 آیا دو سال پیش در روزنامه نخوانده بود که يك کشتی بزرگ
 در اقیانوس اطلس غرق شد ؟ چندی پیش در روزنامه عکس
 کشتی فرانسوی که در بحر احمر آتش گرفت ندیده بود ؟ اگر
 از دو ملیارد احتمال یکی راست در میآمد ! بزحمتش نیارزد
 که انسان جانش را بمخاطره بیندازد ، آنهم برای چه ؟
 یاد حکیم باشی پور افتاد که روز بروز گردش کلفت
 میشد و سنگ خودش را دائم بسینه میزد . در صورتیکه یسواد
 و شارلاتان بود ، آیا همه مینوتهائی که از اطاقش بر میگشت
 پر از غلط و اشتباهات صرف و نحوی نبود ؟ بعد هم شهرت
 داشت که ابتدا یهودی بوده بعد در مدرسه امریکائی برای اخذ
 تصدیق مسیحی شده و حالا هم خایه آخوند ها را دستمال می-
 کرد ! - ترجمه غلط کار لایل را از داماد جهودش امانت می-
 گرفت و کنفرانس میداد . کتاب ضد اسلامی کشف میکرد و
 از طرف دیگر کوس تجدد و لامذهبی میزد در روزنامه ها اسمش
 را هم ردیف اسم : افلاطون و سقراط و بوعلی و فردوسی و سعدی
 و حافظ و غیره چاپ میکرد ! - حالا زندگیش را برای خاطر
 چنین موجودی بمخاطره بیندازد که بعد شکمش را جلو دهد و
 بگوید عکس مرا در روزنامه های هندوستان چاپ کردند ، شخصی
 با مایه و با پایه سید نصرالله را وسیله جاه طلبی احمقانه خود
 قرار بدهد و این لفتهای مضحك یمعنی که نه فارسی و نه عربی
 است ، اینها را تحفه بهندوستان ببرد ؟ شاید در آنجا دو نفر

آدم چیز فهم پیدا میشوند ! آنوقت، باو چه خواهند گفت ؟ چرا این تکه را مخصوصاً برای او گرفت ، در صورتیکه نوچه ها و فدائیان دیگر هم دارد که نان بهم قرض بدهند و بعنوان مبهم مطالعه ، با پول ملت در اروپا میچرند تا هواخواه و هوچی آتیۀ او بشوند . و یا اینکه ماهی دو سه هزار تومان بهر کدام از آنها میرسانید تا کتابی مثلاً راجع به : « جرجیس پیغمبر و تعالیم او در عالم بشریت » تدوین بکنند و بخرج دولت چاپ بشود ، مگر او شش انگشتی بود و نمی توانست راحت در کنج خانه پهلوی زن و فرزندش بنشیند و ازین قبیل ترهات ، یا ترجمۀ مزخرف ترین کتابهای فرانسه را بیرون بدهد که حالا باید مثل اشخاص ماجراجو و خانه بدوش ، بی پروا به آب و آتش بزند و گنده کاریهای یکدسته از هوچیهای حکیم باشی پور را به هندوستان برده خودش و مردم را مسخره بکند آیا صادرات معارفی آبرومند تری پیدا نمیشد ؟ - سید نصرالله یکمرتبه ملتفت شد که عنان عقل را بدست احساسات سپرده . زیرا در طی تجربیات زندگی بر خورده بود که نان و آش در همین هوچی بازیهای تازه بدوران رسیده و نمایشهای لوس پیدا میشود که خاک در چشم عوام میپاشند . مردم را گول زده و کیسه را پر پول میسازند . - وانگهی مگر خود او را وادار نکردند که در پرورش افکار برای دورۀ مشتعع مداحی بکند ؟ او هم پذیرفت برای اینکه هنر نمائی بکند و داد سخنوری بدهد و بالاخره بآنهای دیگر بفهماند که کهر کم از کبود نیست ! الحق موضوع

بکری را انتخاب کرد : مادر مپهن را تشبیه به ناخوش رو بقبله کرده بود که رضا خان را بشیوه ژیلبلاس با شیشه اماله و شاخ حجامت بالای سرش آورده بودند و بالاخره او را نجات داد ! (با وجود کدورت خاطر پوز خندی زد .) آنهای دیگر دهنشان میچائید که بتوانند نطقی با چنین الفاظ وزین و عبارات دلنشین بکنند . او همه این علماء و فضلا را بزرگ کرده بود و خوب میشناخت فرنگ رفته ها و متجددین و قدیمیهایش همه سر و ته يك کرباس بودند فقط عناوین آنها فرق میکرد ، بیشتر میرفند نجف حجت الاسلام میشدند و حالا میرفند فرنگ با عنوان دکتری بر میگشتند و کارشان عوام فریبی و همه حواسشان توی شکم و زیر شکمشان بود . همه بفکر خانه سه طبقه و اتومبیل و مأموریت بخارجه بودند . اگر چه سید نصرالله بخارجه نرفته بود اما با خیلی از اطباء و دانشمندان اروپائی که به ایران آمده بودند محشور بود . مثلاً يك طبیب ایرانی آرزویش این بود که مدیر کل و وکیل و وزیر بشود در صورتیکه مرحوم دکتر تولوزان تمام وقتش را بمطالعه میگذرانید ! خود او چرا نسبت بدیگران عقب مانده بود ؟ برای اینکه اهل علم و مطالعه بود ! یادش افتاد که پای میز خطابه با چه ولعی لغات را از دهنش میقاییدند و بعد چه تبریکات گرمی باو می گفتند ! او طرف توجهات مخصوص ملوکانه شده بود ! اما دفعه بعد که مجبورش کردند دوباره نطق بکند ! شانه خالی کرد و شاید حالا هم بجرم همین سر پیچی او را باین مأموریت خطرناک فرستاده بودند ! سرش

را تكان داد و زیر لب گفت : « هر که را طاووس باید ، جور هندوستان کشد . »

سید نصرالله بعد از صرف ناهار ، از اطاق رستوران که بیرون آمد ، در راهرو بر خورد بمرد ایرانی که انگلیسی می- دانست . ابتدا اظهار آشنائی کرد و از گرمای هوا شکایت نمود . بعد بدون سابقه از او پرسید : « شما تنها هستید ؟ » - بله .

« اگر گز اصفهان میل میفرمائید ، ممکن است به اطاق بنده تشریف بیاورید . »

اورا به اطاق خود راهنمائی کرد . جعبه گزی را بزحمت از چمدان در آورد ، جلو او گذاشت و خیلی آهسته شروع بصحبت کرد « هر گاه انسان همه عمر عزیزش را صرف تحصیل زبان و علوم و فنون بکند ، باز هم کم است . افسوس که عمر کوتاه ما کفاف نمیدهد که با فراغت خاطر تمام وقت خودمان را بمطالعه بپردازیم ! کمترین تغییری در زندگی کافی است برای اینکه به مجهولات تازه ای بر بخوریم هر آینه کوچکترین چیزی را با دیده عبرت نگریسته و مورد تحقیق قرار دهیم همین مطلب تأیید خواهد شد . . اگر يك برگ خشك را زیر ذره بین میکروسکوب بگذاریم ، خواهیم دید که دنیای جدیدی با قوانین و اصول خود بما مكشوف میگردد يك ذره خاشاك روی زمین ممکن است موضوع سالها بحث فلسفی و تفکر و تعمق واقع بشود چنانکه عرفاً گفته اند :

« دل هر ذره‌ای که بشکافی ، آفتابیش در میان بینی
 علم نظری امروزه بما ثابت میکند ، همان چیزی را که قدما
 ذره می‌گفتند و تصور مینمودند که غیر قابل تجزیه است ، تشکیل
 يك منظومه را میدهد . حال اگر نظری بسوی آسمان بیفکنیم ،
 گردش افلاك و قوانین تغییر ناپذیر آنها فقط ما را دچار بهت
 و حیرت میکند بطوریکه در پایان امر مجبوریم منصفانه اقرار
 بکنیم :

« تا بدانجا رسید دانش من ، که بدانم همی که نادانم !
 « اطراف ما مملو از اسرار و مجهولات است . من با
 هرمس تریس مژست همعقیده هستم که میگوید : « آنچه در
 دنیای سفلی یافت میشود در دنیای علوی هم وجود دارد . » -
 باری مقصود از اطناب کلام این بود که اینهمه اقوام و طوایف
 و السنه که در فراخنای جهان وجود دارد ، بدیهی است که
 عمر ما وفا نمیکند تا در چگونگی و ماهیت روحیه این طوایف
 غور نموده و برموز زبان آنها پی ببریم چیزیکه باعث تأسف
 منست ، در ایام شباب از فرا گرفتن لسان انگلیزی غفلت ورزیدم
 و حال می بینم که بدشواری میتوانم لغات و جملات را از هم
 تفکیک بکنم . چون اساساً ریشه زبان آنگلو ساکسون بازبانهای
 لاتینی فرق دارد و چنانچه باید و شاید بمعنی لغات و جملات
 انگلیزی مسلط نیستم . مثلاً خطاریه‌ای که بدیوار است (دستورالعمل
 ضروری را نشان داد .) عنوان آنرا بفراست دریافتم ، گویا
 مقصود دستورالعمل نجات مسافرین از غرق شدن است .

شخص تازه وارد در حالیکه گز توی دهنش مانده بود ،
بیانات ثقیل فیلسوفانه را با تعجب گوش داد و بی آنکه مقصود
سید نصرالله را بفهمد مطلبش را تصدیق کرد :

« - البته ، البته . همینطور است که میفرمائید .

« - آیا حقیقه خطر غرق شدن کشتی را تهدید میکند ؟

« - هرگز ! چه فرمایشی است ؟ فقط محض احتیاط

است . مآل اندیشی اروپائی را میرساند . ولی اتفاق همیشه
ممکن است .

« - بله ، مقصود اینست که اتفاق ممتنع نیست بلکه ،

ممکن الوقوع است .

« - البته .

« - اما وسیله احتراز از اتفاق غیر مترقبه را پیش بینی

کرده اند .

« - البته .

« - ممکن است از جنابعالی خواهش بکنم ، قبول

زحمت فرموده این اخطاریه را البته باختصار برایم ترجمه

بفرمائید ؟

« - با کمال افتخار !

شخصی انگلیسی دان برخاست ، اعلان را خواند و برای

سید نصرالله دستورالعمل مفصلی که راجع باستعمال ژاکتهای

نجات نوشته بود ترجمه کرد . و مخصوصاً در اعلان تذکر داده

شده بود که لازم است مسافرین برای آشنائی با استعمال ژاکت
قبلا آنرا امتحان بکنند .

سید نصرالله بدقت گوش داد ، عرق روی پیشانش را پاک
کرد و پرسید : « در صورتیکه کشتی آتش بگیرد یا بعلت
دیگری غرق شود - البته ممکن است و محال نیست . مثلاً
سال قبل بود که کشتی فرانسوی در بحر احمر طعمه حریق
شد . بخاطر دارم در يك روزنامه لاتینی خواندم که يك کشتی
بزرگ هم در اقیانوس اطلس غرق شد و مسافرینش تا آن دم
که قالب تهی کردند ، بعیش و نوش مشغول بودند .
» - روزنامه لاتینی ؟

» - بله ، من زبان فرانسوی را زبان لاتینی میگویم .
بیخشید اگر سؤالات بنده کسل کننده است - فقط از لحاظ
کنجکاوی فطری است که خداوند متعال در من بودیعه گذاشته .
زیرا من همیشه خودم را محصل میدانم و میخواهم در هر موقع
استفاده کرده بمعلومات خودم بیفزایم . مقصود این بود که هرگاه
در موقع غرق شدن کشتی ، شخصی از فن شنا بی بهره باشد
چه خواهد شد ؟

» - همانطوریکه فرمودید ، قایقهای بزرگی دو طرف کشتی
هست که آنها را فوراً بآب خواهند انداخت . ابتدا بچه ها
بعد زنهای بعد مرد ها را در آنها میگذارند تا موقعیکه کشتی
امدادی برسد .

« ولی ماهیهای خطرناك وجود دارد و ممکن است قبل از نجات صدمه برسانند .

« - البته همه قسم اتفاق ممکن است - ممکن الوقوع است . مثلا اگر خدای نخواستہ دستگاہ تلگراف بی سیم آتش بگیرد و کشتی دور از ساحل باشد . بر فرض هم کہ مسافری را در قایق نجات جمع آوری بکنند ، ممکن است از تأخیر رسیدن کشتی امدادی و نداشتن آنوقہ تلف بشوند - در زندگی همه جور پیش آمد ممکن است !

سید نصرالله بحال متفکر سرش را تکان داد و زیر لب تکرار کرد : « - در زندگی هر نوع اتفاقی ممکن است ! بعد پرسید : « - فرمودید قایقهای بزرگی دو طرف کشتی وجود دارد ؟

« - بله ، مگر ملاحظہ فرمودید ؟ بفرمائید نشانتان بدہم . « - خیلی متشکرم . - بفرمائید بدانم آیا این کشتی در بنادر دیگر ہم ایست میکند ؟

« - چون خط سریع است فقط در بوشہر و کراچی و بمبئی لنگر میاندازد . امشب یکی دو ساعت در بوشہر نگہ خواہد داشت .

سید نصرالله متفکر : « - خیلی متشکرم . اسباب زحمت جنابعالی را فراہم آوردم . . . » و بعد خاموش شد . سکوت مرگ اطاق را فرا گرفت . مرد انگلیسی دان خدا حافظی کرد رفت .

سید نصرالله دستمالی در آورد روی پیشانی سوزانش کشید . بعد بلند شد با احتیاط بطرف عرشه کشتی رفت . دقت کرد دید دو قایق بزرگ سیاه که تا حال ملتفت نشده بود دو طرف کشتی آویزان بود و رویش نوشته بود : « آکسفورد » اسم کشتی را دوباره روی کمر بند های نجات خواند . چند بار تکرار کرد : « والرو والرو ! » مثل اینکه باین اسم آشنا بود . پیش خودش تصور کرد شاید یکی از رب النوع های یونانی یا آشوری باشد . بعد به امواج دریا خیره شد که میگرید ، متشنج میشد و فریاد زنان بکشتی حمله میکرد ، بعد رویهم می پیچید و دور میشد . - رنگ سبز چرکتاب دریا مبدل برنگ سیاه شده بود . بنظرش امواج دریا مایع جاندار یا جسم لغزنده حساسی جلوه کرد که از شدت درد و خشم با لرزش عصبانی بخود میپیچید مانند جسم شکنجه شده ای که بیهوده درد میکشید و حاضر بود صدها ازین کشتیها و مسافران را بدون ملاحظه فضل و معرفت آنها بیک لحظه در خود غوطه ور بسازد ! یکنوع احساس آمیخته از ترس و تنفر از قوای کور طبیعت باو دست داد . بعلاوه زیر این توده آب حیوانات و ماهیهای خطرناک وجود داشت که بخون او تشنه بودند . آیا در خرمشهر نشنیده بود که تاکنون چندین بار زنها و بچه هائی که بهوای رختشویی کنار رودخانه رفته بودند ، آنها را کوسه ماهی در آب کشیده و نصف کرده ؟ زیر پایش لرزش خفیف کشتی را حس کرد . صدای آواز فلزی موتور میآمد ، تا چشم کار میکرد آب بود که عقب میزد و

بکشتی حمله میکرد . کشتی آپ را میشکافت و مثل خونابه‌ای که از جراحت جاری بشود ، تکه های کف دنبالش کشیده میشد . دو پرنده کوچک که معلوم نبود آشیانه آنها کجاست پشت سر کشتی پرواز میکردند . همه اینها بنظرش عجیب و غریب و باور نکردنی آمد . آنوقت مردمان دیگری که در طبقه زیر کشتی مسکن داشتند ، آیا آنها دیگر چه نوع آدمیزادی بودند ؟ ولی هیچکدام از مسافرین اضطرابی از خود ظاهر نمی- ساختند . اما این دلیل کافی نبود که باعث آرامش فکر سید نصرالله را فراهم بیاورد ، زیرا فرق وجود او که افتخار نژاد بشر بشمار میرفت با دیگران از زمین تا آسمان بود !

سید نصرالله معتقد بود که بیجهت اهالی کاشان مشهور بترسو هستند ، مگر هرودوتوس ننوشته که ایرانیان قدیم از آب و دریا هراس میکردم‌اند باضافه حافظ مگر شیرازی نبود او هم از دریا ترسیده ؟ یادش افتاد در کتابی خوانده بود که اکبر شاه هندی حافظ را بهندوستان دعوت کرد . ولی حافظ از منظره کشتی و دریا ترسید و از مسافرت صرفنظر کرد . چنانکه بهمین مناسبت میگوید :

« شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل ،
 « کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها ؟ »

زن هندی که در بینی و گوشش حلقه های طلا بود ، دوباره آمد ساکت و آرام از پهلویش رد شد ، بی آنکه باو اعتنا بکند . همه مسافرین کشتی بنظر سید نصرالله وحشتناک

ناخوش و موزی آمدند ، مثل اینکه دست بیکی کرده بودند تا او را غافلگیر کرده با شکنجهٔ استادانه‌ای بکشدش ! - سرش کیچ رفت ، فکرش خسته بود . باطاق خودش پناه برد . لباسش را کند و روی رختخواب افتاد . هزار جور اندیشه های ترسناک در مغزش میگردیدند . لرزش یکنواخت کشتی را بهتر حس میکرد و مثل اینکه احساسات او دقیق تر و تیز تر از معمول شده بود ، این لرزش با صدای قلب او هم آهنگ شده بود . کم کم پلکهای چشمش سنگین شد و بخواب رفت .

دید دسته از اعراب روی عرشهٔ کشتی با کمر بند نجات ایستاده سینه میزدند و میگفتند : « والرو ! . . » دسته دیگر که سینه بند نجات داشتند از توی دریا به آنها جواب میدادند : « والرو ! . . » خود او هم روی عبای بوشهری که همیشه در خانه میپوشید سینه بند نجات بست و بچه هایش را قلمدوش کشیده بود . همینکه خواست در دریا بجهد زنش دامن عبای او را کشید . - از شدت وحشت از خواب پرید . عرق سرد تمام تنش نشسته بود ، سرش تیر میکشید ، دهنش تلخ مزه بود . وقتی که چشمش باطاق کشتی افتاد ، صدای فلزی موتور را شنید و لغزش کشتی را حس کرد دوباره چشمش را بست ، مثل اینکه میخواست از این جهنم فرار بکند . بی اختیار تمام فکر او متوجه خانه اش شد . - یاد کرسی اطاقشان افتاد که رویش قلابدوزی سرخ افتاده بود . زیر گوشی و دشکهای گرم و نرم اطراف آنرا مثل نعمت گرانبهائی که از آن محروم مانده بود

آرزو کرد . بچه‌اش که تازه زبان باز کرده بود لغات را با
مخرج صحیح ادا میکرد قوقوسی^۱ اناری که زنش در بشقاب دانه
میکرد ، پشت میز اداره و همه^۲ این کیفها مانند دنیای افسون
آمیزی از او دور شده بودند ؛ با خودش شرط کرد که در
موقع مراجعت از راه خشکی بوسیله^۳ راه آهن بر گردد که
مطمئن تر بود . و از ته دل بحکیم باشی پور نفرین فرستاد که
اورا به این بلا دچار کرده بود ، در صورتیکه خودش با گردن
سرخ و تبسم ساختگی پشت میزش نشسته و همه حواش توی
لنگ و پاچه^۴ دختر ها و پسر ها بود و برای مقامات عالیه باین
وسیله کار کشائی میکرد . بیکدسته دزد و دغل و مبلغین خودش
کار های پر منفعت میداد و عناوین بر ایشان میتراشید . عضو
فرهنگستان درست میکرد تا لغت های مضحك بیمعنی بسازند و بزور
بمردم حقنه بکنند ؛ در صورتیکه همه جای دنیا لغت را بعد از
استعمال مردم و نویسندگان داخل زبان مینمایند و او که در
علم فقه^۵ اللغه بی نظیر است حمال این لغت های بچگانه ، بی نوق
و بی - سلیقه شده ! - شاید عمداً اورا سنگ قلاب سنگ کرده
بودند - چون از او کار چاق کنی بر نمیآمد و با دادن تصدیق
بجوانانیکه فقط دیپلم از ستاره^۶ ونوس داشتند مخالفت کرده بود . -
او تاکنون لای سبیل میگذاشت ، زیرا زندگی آرام و بی دغدغه
داشت و شخصاً از آب گل آلود ماهی میگرفت اما حالا جانش
را برای هیچ و پوچ بمخاطره انداخته بودند بلند شد نشست ،
مثل اینکه در افکارش تغییر حاصل شد . بخاطر آورد که دکمه^۷

زیر شلواریش افتاده . برای سرگرمی مشغول دوختن آن شد و فکر میکرد اگر زنش آنجا بود ، این کار زنانه که هرگز شایسته فاضل دانشمندی مثل او نبود متحمل نمیشد .

در اینوقت کشتی سوت کشید و ایستاد . میان مسافران همه افتاد . سید نصرالله دلش تو ریخت و گمان کرد اتفاق ناگواری رخ داده است . ولی بزودی منتقل شد که به بوشهر رسیده‌اند . دستپاچه لباسش را پوشید و در ایوان کشتی رفت . ظاهراً بندر پیدا نبود . فقط از دور چراغ ضعیفی میدرخشید ، یکی دو قایق موتوری دیده میشد و چند کشتی بادی مشغول بار بندی شده بودند از هیاهوی حاملها خوابی که دیده بود بیاد آورد بنظرش آمد که کابوس وحشتناکی را در بیداری میبیند . - ساحل دریا آن قدر دور و تاریک بود که فکر مراجعت بخشکی بنظرش خیال خام و بی اساسی آمد . ساعتش را نگاه کرد موقع شام بود . به اطاق رستوران رفت تا شاید اطلاع مفیدی کسب کند . اما همه کسانی که سر میز بودند حتی مرد انگلیسی دان و پیشخدمتها بنظر او ساکت و اخم آلود آمدند ، مثل اینکه میخواستند خبر شومی را از او بیوشانند ؛ بدش بد آمده شام بدهنش مزه نکرد ، اصلاً حس کرد که اشتها ندارد ، فقط سوپ را با يك موز خورد برای اینکه سر دلش سبك باشد . مرد انگلیسی دان با اشاره از او خدا حافظی کرد و رفت مثل اینکه عجله داشت . سید نصرالله مأیوس و متفکر به اطاقش پناه برد . برای اینکه همه را خارج را خفه بکند ، در را بست و

پرده را جلو کشید . اگر چه هوا دم کرده و گرم بود اما
 صلاح ندانست پیچ باد بزن برقی را باز بکند . قلم و کاغذ را
 برداشت تا یاد داشتهائی راجع به ^{۱۰}نطق فلسفی خود بر دارد ، ولی
 حواسش جمع نبود . روی کاغذ مطالب مبهمی نوشته بود که
 نپسندید . در میدان خطوط دقت کرد دید نوشته : « میهن ، یعنی
 من ! مقصود فقط تبلیغ آن قائد عظیم الشان است که شاخ حجامت
 را گذاشت و خون ملت را کشید ! مقصود از تعلیم اجباری
 با سواد کردن مردم نیست فقط برای اینست که همه مردم
 بتوانند تعریف اورا و در نتیجه حکیم باشی پور را در روزنامه ها
 بخوانند . بزبان روزنامه ها فکر بکنند و حرف بزنند . -
 زبانهای بومی که اصیل ترین نمونه فارسی است فراموش بشود -
 کاریکه نه عرب توانست بکند و نه مغول ، و لغتهای ساختگی
 که نه زبان خشایار شاه است و نه زبان مشهدی حسن بآنها
 تحمیل بشود ؟ - من در آری همه اش من در آری است منافع
 مقدس خودش را منافع مقدس میهن جلوه میدهد ! مگر او از
 کجا آمده و چه صلاحیتی دارد که منافع وطن را بهتر از من
 میتواند تشخیص بدهد ! . . » دوباره خواند ، از خودش پرسید
 آیا دیوانه نشده بود ؟ زهر خندی زد . - او تاکنون بچنین
 جملاتی نه فکر کرده بود و نه بزبان آورده بود . آیا يك قوه
 خارجی محرك او بوده یا مسافرت در روحیه اش تغییر داده بود ؟
 شاید در اثر بد خوابی بوده ! بالاخره کاغذ را پاره کرد .
 در اینوقت صدای یکنواخت جرتقیل خفه شده بود . کشتی

حرکت میکرد . سید نصرالله بلند شد ، لباس پوشید و روی کشتی رفت . از مشاهدهٔ مسافرین دیگر دلش آرام گرفت . چون تصور میکرد او را تنها در کشتی گذاشته‌اند . توده ابرهای سیاه بشکل تهدید آمیزی روی آسمان جا بجا میشد . چراغ بندر از دور سو میزد . آب دریا برنگ قیر در آمده بود . طرف دیگر که آسمان صاف بود ، سید نصرالله دب اکبر و دب اصغر را تشخیص داد . ماه کنار آسمان بنظر می‌آمد که پائین آمده و از زیر آن يك رودخانه نقره‌ای روی آب سیاه میدرخشید و بسوی کشتی می‌آمد هوا خفه بود .

سید نصرالله قلبش فشرد . اضطرابش فروکش کرد . - یکجور احساس آسایش بی دلیلی در او پیدا شد . مثل اینکه برای اولین بار با عناصر طبیعت آشتی کرده است . سرتاسر زندگیش بنظر او يك خواب دور ، موهوم و شکننده آمد . احساسات زمان طفولیت در او بیدار شده و با احساس تنهائی و دوری توأم شده بود . در نتیجه یکنوع ترحم دردناکی برای خودش حس میکرد . - با گامهای سنگین دوباره به اطاق خودش برگشت . قلم و کاغذ را برداشت ، کمی فکر کرد و نوشت : « کشور هندوستان پیوسته مهد ادبیات پارسی بوده . درین زمان که در سایهٔ توجهات پدر تاجدار ترقیات روز افزون معارفی . . . »

دیگر چیزی بفکرش نرسید . بعد سعی کرد توصیف ماه را روی دریا بلباس ادبی در بیاورد . دوباره قلم را برداشت و

نوشت « آب قیر قام با غرش تندر آسا کشتی را به مبارزه
میطلبد . ماه از کرانه آسمان مانند شاهد بیطرف جوشن سیمین
خود را روی امواج افکنده تبسم میکند ، « اینهم پسندش نشد
مثل اینکه قوه مجهولی همه معلومات معنوی و فلسفی او را بیرون
کشیده بود .

بعد خواست کاغذی بزنش بنویسد . احساس سر درد کرد
ناگهان نگاهش بسقف افتاد و سینه بند نجات را دیده بلند شد
در را بست . شیشه و جدار چوبی و پرده و پنجره را جلو
کشید . همینکه مطمئن شد کاملاً محفوظ است ، یکی از سینه بندها
را با احتیاط از مخزنش در آورد وزن کرد - مثل چهار قطعه
چوب سبک بشکل مکعب مستطیل بود که در پارچه خاکستری
زمختی شبیه کونی دوخته شده بود . با دقت سر خود را از میان
چهار قطعه چوب پنبه که بوسیله پارچه بهم متصل بود بیرون
آورد . دو قطعه از چوبها روی سینه و دو قطعه دیگر مانند
کوله پشتی روی کتف او قرار گرفت رفت جلو عکسی که روی
دستورالعمل ضروری بود ایستاد مطابق دستور بند آنرا محکم
کشید . سینه بند چسب تن او شد . بعد رفت جلو آینه قیافه
خودش را بر انداز کرد .

از پریدگی رنگ خود ترسید . شکل جانیهای شده بود
که در انتظار مرگ چندین ماه در زندان کرسنگی و بیخوابی
کشیده باشند . خوابی که دیده بود بیاد آورد و پیش خود
تصور کرد زمانیکه در دریا بیفتد چه وضع وحشتناکی خواهد

داشت ! - لرزه بر اندامش افتاد ، زانوهایش سست شد ، دندانهایش بهم میخورد ، بطوریکه صدایش را میشنید . نبض خودش را گرفت . بی اراده چند بار زیر لب گفت « والرو... والرو !... » صدایش خراشیده بود . سرش بشدت درد میکرد . در قلب خود با زن و بچه اش وداع کرد اشک در چشمش حلقه زد و برگشت تا صورت خود را اقلانیند خواست سینه بند را باز بکند ، ولی یادش آمد که در موقع خطر بستن آن کار آسانی نیست و از لحاظ مآل اندیشی ترجیح داد که با سینه بند بخوابد عرق سردی از سر تا پایش جاری بود و حس کرد که جداً ناخوش است . دو قرص آسپیرین خورد و در حالیکه آیةالکرسی میخواند رفت روی تختخواب به پهلو خوابید ناراحت بود و ضربان قلبش که تند شده بود میسمرد .

هنوز چشمش بهم نرفته بود که دید کشتی آتش گرفته . او بالای عرشه روی منبری ایستاده بود ، ولی لباس زنانه بشکل ساری زن هندی که حلقه طلا در گوش و بینی خود کرده بود در بر داشت . نطق مهیجی راجع باستعمال سینه بند نجات ایراد میکرد . در میان سوت کشتی و ناقوسهایی که میزدند . مجبور بود صدایش را دائماً بلندتر بکند و فاصله بفاصله دست درکیف خود میکرد و عکسهائی در میآورد و روی سر مردم نثار مینمود . مسافری از روی ناامیدی خودشان را در دریا میانداختند ولی ماهیهای بزرگی با چشمهای خشمگین درخشان آنها را از میان دو پاره میکردند و روی آب پر از نعشهای تکه تکه شده بود

یکمرتبه ملتفت شد ، دید بچه هایش در قایق سیاهی نشسته بودند که رویش بخط سفید نوشته بود : « آکسفرد » و مرد ایرانی انگلیسی دان را شناخت که پارو میزد و آنها را بطرف مقصد نامعلومی میبرد .

همینکه شعله آتش باو نزدیک شد ، خودش را در آب انداخت در همینوقت ، يك ماهی ترسناك بزرگ ، با چشمهای آتشین باو حمله ور شده سینه اش را میان چهار دندان کند خود مثل چهار قطعه آجر گرفت و بسختی فشار داد بطوریکه بیهوش شد .

صبح پیشخدمت هندو نعش سید نصرالله را در حالیکه سینه بند نجات خفت گردن او شده بود در اطاقش پیدا کرد .

.....

دو ماه بعد در کوچه حمام وزیر ، جمعیت انبوهی دور مجسمه سید نصرالله ایستاده بود که با یکدست کیفی را بشکمش چسبانیده و با دست دیگر اشاره بسوی هندوستان کرده . زیر پایش خفاشی علامت عفریت جهل در حال نزع بود . آقای حکیم باشی پور با قیافه متاثر و متالم کنار مجسمه روی منبری ایستاده نطق مفصلی در مناقب آن مرحوم ایراد میکرد . در ضمن نطق مکرر اشاره بآن فاجعه ناگوار فراموش نشدنی و فقدان آن هشتمین سبعة دنیا ، فیلسوف دهر و دریای علم نمودند سپس نو نهالان و نو باوگان میهن را مخاطب قرار داده نتیجه گرفت : « شما باید پیوسته کردار ، گفتار و پندار این نابغه میهن پرست را که

در راه میهن فداکاری و شهادت بی نظیری از خود بروز داد و عاقبت شربت شهادت را چشید ، سر مشق خویش قرار بدهید و فریضه هر فرد میهن پرستی است که مجسمه یا اقلا شمایل این ادیب اریب و فاضل ارجمند را زیب دیدار خویش ساخته و بوجود چنین عناصر میهن پرستی تفاخر بکند و نیز همواره سعی و کوشش بلیغ بنمایند که در راه میهن و خدمات معارفی (بغض بیخ گلویش را گرفت .)

بعد از سه دقیقه مکث : « مخصوصاً من در فرهنگستان پیشنهاد خواهم کرد که کوچه حمام وزیر را « خیابان میهن پرست » بنامند و از علاقه‌ای که به پارسی سره و سرزمین آباء و اجدادی خودم دارم آن مرحوم را که سید نصرالله بود « پیروز یزدان » نامیده و لقب « میهن پرست » بوی میدهم .
اشتباه نکنید ، آن فقید مرحوم نمرده است ، بلکه بوسیله جانفشانی و فداکاری که در راه میهن نمود ، مقام ارجمندی در قلب همه افراد میهن احراز کرد . چنانکه شیخ‌العرفا گفته :
« بعد از وفات تربت ما در زمین مجوی ،

در سینه های مردم عارف مزار ماست ! »
« در خاتمه من از ارباب جود و سخا تقاضا میکنم ،
اعانه‌ای فراهم بیاورند تا کشتی مسافرتی « والرو » که قتلگاه آن مرحوم جنت مکان خلد آشیان است ، از کمپانی خریداری و در موزه معارف حفظ بشود . »

بعد دست کرد در کیفی که همراه داشت و مقداری از

آخرین عکس سید نصرالله که در موقع حرکتش گرفته شده بود در آورد و روی سر مستمعین نثار کرد . - حضار عکسها را از یکدیگر قاپیده روی قلب خودشان گذاشتند . سپس نونها لان و نو باوکان با چشم کریان و دل بریان پراکنده شدند .

پایان

